इसमें तिहानकल्मा निमाग्रा

[illegible]

उ त्र विसय कर्ते स्वतुद्धा
[illegible] जो
[illegible]

صل على محمد وعلى ال محمد على
الصمد

لا اله الا الله انت سبحانك
انی كنت من الظالمين ٥

بسم الله الرحمن الرحيم

اللهم صل على محمد وعلى آل محمد وعلى الملائكة
المقربين وعلى حملة العرش وعلى جبرئيل وميكائيل واسرافيل
وعزرائيل وصل وعلى ملك الموت وصل على
كراما كاتبين يعلمون ما تفعلون وسبحان
الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اكبر ولا حول
ولا قوة الا بالله العلي العظيم اعوذ بالله
من الشيطان الرجيم وصلى الله على خير خلقه
محمد وآله اجمعين برحمتك يا ارحم الراحمين

تمام شد

بنام نقش جهان بنو

آن تماشاگه که بنمود با حسن و جمال
چوگان خط و گوی که از نقطهٔ خال

شد بوستان دلم چو جلوه‌گر شد معشوق
گفتم که مباد هرگزت بیم زوال

[illegible]

شکل طاوس گلستان حسن ایچره جلوه گر [illegible] جسمی خاطر جهانکی بر عالم حسن کنو سن

گلبن بر بهای مشاهده گلشن مثالی سن وه [illegible] ریح و حسن ملکت سن

بر شاه حسن کو سنده اصحاب امین قمر مطلع

بیر سمن وه غیرت سرو چمن مثالی سن

[illegible]

178

[illegible]

سبب محبت بود ساقی آنکه ... جنون که جوشش ... ز ... چون ... شوخ غمزه و نگاهش ...

چین جبین ... سوز ... نه نگاه ... نوای فصاحت ... گلی ... خنجر ... چلاو کباب ...

مقابل سرو که با گل گلستان ... غلام ... اوستی ...

[illegible]

جنان ملک ... طاق ... [illegible] — که ... [illegible]

محبت ... جمع بد از زلف سنبلان — دو لب که چون کرده ... [illegible]

شد ابد ماحضر نظر کردید — دیگر خود دنیا با خفتن

خیال تازه کردن نه اقرار نو — نه انگشتی ... [illegible] کار نو

حبابی کز سر بگذرد گردد — ندر از تو اندر ... [illegible] هست

[illegible] — بی ... گردش ... [illegible]

[illegible] ... بلند — ... [illegible]

[illegible]

الهی چه آفریننده و بستی جهان را | همه از ست قدرت ازین بیش [illegible]

[illegible] تو مهد [illegible] | نباشد [illegible] هم [illegible]

[illegible] تو [illegible] | نه چو کرده شد [illegible]

اگر ماند و گر [illegible] شد | [illegible]

[illegible] تو [illegible] | جهان را تو [illegible]

کواکب لعبه [illegible] افلاک | [illegible]

توی گوهر لعل چار [illegible] | [illegible] گوهر [illegible]

حصار فلک گنبد بلند | در و گردی [illegible]

خرد نامد و در ثنا مو ترا | که مانند خرد [illegible] مو ترا ها

وجودی تو از حصر تنگ مار | کمند سک ادراک [illegible]

نه بر کندی تا فرام [illegible] | نه افزودی [illegible] ما

خیال نظر خالی از راه تو | نگردد [illegible] درگاه تو

سری کز [illegible] گردد بلند | نه افکند [illegible]

[illegible] را که قهری تو ارش افکند | میا مردی کس [illegible]

همه زیر دست و فرمان [illegible] | توی یاوری ده [illegible]

[illegible]

گر بنی [illegible] دگر بود   هر کیمک معتقد ادی ضعیف [illegible]

جمله [illegible] فرشته [illegible]   [illegible] برازنی هلاک

[illegible] دشمن آیه [illegible]   [illegible] کیشی قتل اصحاب فیل

[illegible] ازبیگند [illegible]   [illegible] نمرود را

گه [illegible]   [illegible]

گه آدمی خلیل [illegible]   [illegible]

گهی با [illegible] گوهر [illegible]   چو تو طالب [illegible] سنگ ریزه را

[illegible] تو   کیا [illegible] زبان [illegible] را

زبان آوران [illegible]   [illegible]

[illegible]

جدا از وی شب آنگه [illegible] ... [illegible]

چو در شب [illegible] سر آرم چو باز ... ترا خوانم [illegible]

دگر با [illegible] ... [illegible]

خوش [illegible] روزی [illegible] ... مکن [illegible]

[illegible] ... نکوئی با [illegible] الله [illegible]

پرستید [illegible] ... کسی چون [illegible]

مثل [illegible] له و گردد [illegible] ... در آن [illegible]

[illegible] خلق [illegible] ... تو [illegible]

[illegible] انچه [illegible] ... [illegible]

بد [illegible] از تو [illegible] ... ز لطف تو [illegible] از من [illegible] آید [illegible]

تو [illegible] کنی من [illegible] کرده ام ... که [illegible] کرده ام

[illegible] ... [illegible] حرف [illegible]

ز لطف تو [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... زمین [illegible]

[illegible] روا با تو [illegible] ... [illegible]

گر ز بیهوده گو [illegible] چنان که وصل جانان [illegible]

اسیرم چنان [illegible] که جون [illegible] سوم دو [illegible]

فتاده [illegible] از تعلیم [illegible] دگرگونه گردم ز ترتیب خویش

کنند تا [illegible] جا [illegible] نه [illegible] جان [illegible]

[illegible] بیهوده [illegible] نهد [illegible]

زمستان نمود از [illegible] کزین [illegible] آنگاه باشد [illegible]

چه بر [illegible] تو من [illegible] بیت [illegible] انگیخت دلکشای

تو [illegible] از تو [illegible] من در [illegible] خرده گیران مانند خاک

چنان کرم کن [illegible] چو [illegible] دل [illegible]

[illegible] ماند [illegible] چو من [illegible] دوستان [illegible]

اگر [illegible] گردنت [illegible] مانند [illegible]

[illegible] وزین در مباد ایچ دل [illegible]

درین ره [illegible] بر [illegible]

[illegible] ز [illegible] در [illegible]

[illegible] ان در [illegible] راندی [illegible] قلم [illegible] زاندی

وسیلۀ نجو ... من ... کس [illegible] ها کنم [illegible] ولی خواهی حاصل ما

تو ... [illegible] ... سر ... نیست

چو شاعر ... سرو [illegible] / در ... چون ... [illegible]

سبع کار ... برو ... / مرا کار با ... [illegible]

نسیم جان ... [illegible] / کز ابار ... همه بار

عین ... با فرخنده ... / خداوندی از نور ما [illegible]

تو ... ره ای دینی / دگر ... تو ... ی [illegible]

دهان ... بشکر تو ... پیاه / بهتا به ... را فرود سلام

... ز چشم ... [illegible] / مکن ... دل ... دستمان [illegible]

... لعل ملیح / ... ده انگار ... [illegible]

ملامی که با غم درد با صبور / زمن دو درد ازیک ... [illegible]

... نرفتم از ... کنید / ... سر دل با تو ... [illegible]

... در بلدی ... بلد / ... صوبی ... [illegible] بلد

... در تو ... [illegible] / کف خاکی ... زمن [illegible]

بو گوی بکافتم [illegible] خوش [illegible] — [illegible] ولان

قرابه [illegible] بر [illegible] — [illegible] آنکه بهک قرار بست

بگو منده را [illegible] نشد — گر اندار [illegible] در بود بود

کس گر بود [illegible] کند — [illegible] باره کند

[illegible] بد [illegible] تو با [illegible] — [illegible] باید از سر دره تا [illegible]

[illegible] تا با [illegible] سنت منزل [illegible] — و زین [illegible] دل آید برس

سپردم به تو مایه خویش را — نبود آن حساب و کم و بیش را

8

بزرگان [illegible] بزرگی [illegible] یکسر — [illegible] یاوری بخش [illegible] رسم

نیاوردم از خانه چیز [illegible] — تو دادی همه چیز من چیز تست

چو کردی [illegible] دارما — زمین [illegible] دور دارد

بگفتن تو دادی [illegible] — [illegible] و [illegible] شم

اگر تو [illegible] — [illegible] چنان [illegible] را [illegible]

[illegible] جهان [illegible] — که [illegible] ز [illegible]

[illegible] / [illegible] سیاه [illegible] گردم

سیاهی مرا [illegible] گردان [illegible] / مگر دانم از [illegible] گشت [illegible]

[illegible] / [illegible] باک [illegible]

اگر [illegible] / فضای [illegible] عشق [illegible] تو

خود [illegible] و ما [illegible] / [illegible] زنده ایم

[illegible] / [illegible] بود

مرا [illegible] نظر [illegible] / چگونه [illegible] تو

ترا هم از [illegible] / که [illegible] سازنده او [illegible]

همه صورت [illegible] / نقش [illegible] صورت [illegible]

رضی [illegible] / [illegible]

[illegible] / باندازه [illegible]

[illegible] شود [illegible] / [illegible]

[illegible] / که [illegible] رسد

[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — که بگذشت سوی مقصود راه من
[illegible] — [illegible] من [illegible]
[illegible] — که [illegible]
[illegible] — [illegible]
گواهی ده [illegible] بار — که [illegible] باد بر سر [illegible]
نگه [illegible] چون بجان — چو [illegible] با روی خود نهان
در آن داوری گاه چون [illegible] — که هم [illegible] هم [illegible]
چو [illegible] سوی [illegible] — من [illegible] هم نورد
تمامم که چون حکم [illegible] دست — [illegible] حکم ران و آن دگر حکم
[illegible] انداره بیش — ممکن تا [illegible] درگاه خویش
[illegible] بیرون [illegible] ام — [illegible] مانده ام
[illegible] درگاه خویش — مگردان [illegible] از راه خویش
[illegible] — [illegible] آمدن جهان [illegible]
[illegible] — [illegible] رسم [illegible]

بدو نیک هر نقش را نقش بند / نهفتن را کرده خود بسته بند
چو خواهی زمن بی‌تجنی بجود / همان جود را کن ز من در وجود
هر آن چیز کز نظر بر من آمدست / هر آن نقش نیکی که بینی درست
چو دادی مرا تاج شاهی بلند / تو از من به تیغ ستمگر مبند
چو دادم تا بموسیقی آمد زبان / بده داد من زان دلاویز جان
سری را که بر سر نهادی کلاه / مینداز از وی بر خاک راه
دلی را که شد نور در وی پدیدار / ز جور ستم گردش باز دار
بنکو کن چو کردار خود کار من / مکن کار با کار کردار من
نظامی در این بارگاه دو رنگ / نیارد ز مکر مصطفی را شفیع

در ستایش حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم
لولاک لما خلقت الافلاک

فرستاده خاص پروردگار / رساننده حجت استوار
گرانمایه‌تر تاج آزادگان / گرامی‌تر از آدمی زادگان
محمد کازل تا ابد هرچه هست / به آرایش نام او نقش بست
چراغی که پروانه بینش بدو / فروغ همه آفرینش بدو

ضمیر بلندش علم بر سپهر / شده جفت کیوان و ... [illegible]

چو جیبی سپید سود دریا و کان / زمین با قلل آسمان با عروج

زبانش بلند اصل واران ماه / والی الحمد فرج خواران جاه

چراغی که با او به نعره حیات / رخ شمع چون ماه شب بود دور

شبانی در خاک عدا سر فشان / سپیدی مهر چشم سر فشان

لب از باد عیسی سرا نعمتی / تن از آب حیوان سر نعمتی

فلک بر نماند چار طاق افکنش / زمین بر فلک پنج نوبت زنش

ستون خرد مسند ... [illegible] / هر انگشت کش گشت ز انگشت او

خراج آورش حاکم روم و ... / خور جیش فرستاد کسری ... [illegible]

مهی جلوه جز کوه هم چو بار ... / به یک دست گوهر به یک دست تیغ

مکو هر جهان را به آراسته / به تیغ از جهان داد دین خواسته

اگر شحنه تیغ بر سر برد / سر تیغ او بار ... برده ها

بر سر دن خصم چون ... / سر دن تیغ کو بر سر ... [illegible]

معانی دو عالم بهم دوخته / وزان هر دو یک ز لب او فروخته

چو گفت ان تکلم فیما ... / بدست ... [illegible]

[illegible] اراز [illegible] ها

مطلب کم نبود در سر و کار [illegible] — گشت [illegible] ها

فراخ [illegible] و وسعت تنگ را — [illegible] از او [illegible] ها

[illegible] دست سلطان در [illegible] — [illegible] فروش ها

[illegible] او در [illegible] ترک — [illegible] اطراز ها

[illegible] لعل [illegible] — [illegible] آسمان بالش ها

[illegible] آسمان [illegible] فروزد — [illegible] کوی [illegible] گردها

[illegible] زمرده [illegible] سلطان سریر — [illegible] گوش [illegible] جریرها

[illegible] بوستان باغ بهشت — [illegible] کشت ها

[illegible] سلطان ابن [illegible] بود — [illegible] عنبر بود [illegible]

[illegible] در بهشت اقصی [illegible] کند — [illegible] ها

[illegible] داد [illegible] اخلاص — [illegible]

[illegible] کوی [illegible] راه — [illegible] فلک [illegible]

دل از کار [illegible] — [illegible]

[illegible] خانه [illegible] — [illegible]

مراد دنیا

برادر [illegible]

[illegible]

چو دندان [illegible] ذرها

[illegible] تیر از کمان

[illegible] علوی [illegible]

ابرو باد [illegible] ماند [illegible] کام

[illegible] کشاده [illegible]

[illegible] عالم [illegible]

[illegible] شب چراغ [illegible]

جو ماه آمده شب چراغ [illegible]

جهان [illegible] کام او

سبق بردند [illegible] آرام او

[illegible] نظر [illegible] نهاد

مگر [illegible] قدم [illegible] نهاد

[illegible] کرد

[illegible] مردو

[illegible] لوده خا

[illegible] جمال [illegible]

۱

بدریای مغرب اخضر آمد بحث ۱۰ | قدم را بعرف آب [illegible]
[illegible] یار کرد [illegible] اسباب را | [illegible] داد گهوارهٔ خواب را
بس انگه قلم [illegible] عطارد شکست | [illegible] قلم [illegible] بدست
طلاق [illegible] داد | [illegible] داد
[illegible] داد از [illegible] چون [illegible] | که چشم اندرآن [illegible]
رعونت [illegible] کرد [illegible] | [illegible] دمکرده [illegible]
سواده [illegible] بکیوان [illegible] سپرد | بخنجر [illegible] چو سپردها
[illegible] سپرد [illegible] | چنان [illegible] دریا [illegible]
شده جان [illegible] | زده دست [illegible]
کمر بر کمر کوه بر کوه [illegible] زند | [illegible] گر لوه [illegible]
[illegible] خضر موسی دوال | [illegible]
نه اندازه [illegible] انکه [illegible] | [illegible]
ز [illegible] آسمان [illegible] | [illegible]
ندیده [illegible] | [illegible] کس از گرد [illegible] او گرد او

زبر تار [illegible]

[illegible] ترک [illegible] | [illegible] مانده بار ها

[illegible] در [illegible] دور | [illegible] [illegible]

[illegible] را [illegible] | [illegible] بار [illegible] ها

[illegible] از [illegible] | [illegible] افل زان صدمه [illegible]

[illegible] گذشته [illegible] | دران پرده [illegible]

[illegible] سپرده تا [illegible] | قدم [illegible] عصمت افکند [illegible]

زد [illegible] | مدرج آمده درج را در [illegible]

چو [illegible] پایان رسید | قطیعت [illegible] کار دوران [illegible]

[illegible] باده بر آسمان تاخته | زمین و زمان را پس انداخته

12 [illegible] رساند | که از بود وی [illegible] باد و نماند

چو [illegible] | برون آمد از [illegible] خویشتن

دران [illegible] کرد [illegible] راه او | [illegible] سر او قدم گاه او

[illegible] | که در [illegible] دور

[illegible] سر انداختند | [illegible] کمان [illegible]

در [illegible] ای … در [illegible] ای

کلامی که [illegible] این سخن … لقایی که آخر [illegible] بود

چنان دید کز صحبت ذو الجلال … نه زان سوخت [illegible]

همه دید [illegible] سر کشش … بگشت [illegible] حال بر [illegible]

ذرات [illegible] حرف [illegible] … [illegible]

گذر بر سر جان اخلاص کرد … [illegible] خاص

دل [illegible] [illegible] … [illegible]

سوی عالم [illegible] … [illegible]

چنان رفته و آمده باز پس … [illegible] اندر [illegible]

ز گرمی که چون برق بنموده راه … [illegible] از [illegible] آگاه

ندانم که شب با چه احوال بود … شبی [illegible] با خود [illegible] بود

چه [illegible] که جان [illegible] باد [illegible] … برآید به [illegible]

تن او که صافی تر از جان [illegible] … اگر شد [illegible]

به از گوهر جان [illegible] … [illegible] خود [illegible] جان [illegible]

گهر [illegible] [illegible] … [illegible] را با [illegible]

[illegible]

به [illegible] محکم و [illegible] / [illegible] شمشیر ها

همه بود چون حور جنت [illegible] / ابوبکر [illegible] و عثمان [illegible]

بدان جمله سلطان درویش نام / شده جمله تکبیر دولت تمام

[illegible] کمان / [illegible]

به آغاز ملک اول [illegible] / بیابان دو [illegible] آخر [illegible]

چنین کرده خلق عالم [illegible] / [illegible]

تو [illegible] فضل [illegible] کلید / [illegible]

۱۰ ۹۵ شب و روز [illegible] / [illegible]

[illegible] آستان [illegible] خاک [illegible] / [illegible]

[illegible] شهر [illegible] / [illegible]

منجم چو [illegible] سحر [illegible] آراسته / [illegible] سحر خواسته

[illegible] / برون ریخت [illegible] از ناف خاک

[illegible] باز [illegible] خاک [illegible] / زبانگ [illegible] کرده گوش

رقیبان گفتند بس خوب است — فرو برده سر صبح صادق ...

من از شنعت کمتر زنی بنده ... — ... فکر شده با دل بست

گشاده دل و جبهه بر دوخته — بره داشتن خاطر افروخته

که چون بادم صبح جیب ساختن — شکاری چو دران ... اندا...

فکنده سرم را سراسیمه وار — چو بالش بکوران بکو ... کنار

سرم بر سر زانو آورد چاب — زمانی زبر سر آسمان زیر پای

فراری نه در نبض اعضای من — سر مو شده گرد بالای من

به جو لالا لند ... نورد — ز پهلو به پهلو شده گرد

تن خویش و دکوشه بگذاشته — بصحرای نورش سر داشته

که از لوح تا خوانده عبرت ببر — که از صحف ... در دل کمر

چو شمع آتش افتاد در پای من — شده پای مرا آتش [illegible] جای من

گدازنده چون موم در آفتاب — بموم جنبش بستر دیده خواب

مگر جادو آن آجبت آموختن — که از موم خود خواب را دوختن

دراندنده گذر ... اندیشه — پراکنده شد در سرم مغز پای

[illegible] — دران خوانده [illegible] بکی [illegible]

که از [illegible] طلب [illegible] می — [illegible] [illegible] بحد می

کمال حسن [illegible] — فروزنده روی چو [illegible] چراغ

خرامنده بر [illegible] — همه دل و جانی [illegible] می

که بر پادشاهی جهان [illegible] کن — دگر [illegible] [illegible] کن

ز [illegible] بر اسب [illegible] — [illegible] بر آتش [illegible] بر آب

هوزان [illegible] [illegible] — که سلطان [illegible] الذی لا یموت

11
99
بر [illegible] تن [illegible] — که لذت [illegible] از [illegible] ها

4
چو صبح [illegible] — [illegible] چون باد صبحگاه ها

شب [illegible] شمع [illegible] — [illegible] شمع [illegible]

دلم با زبان در سخن [illegible] — چو هاروت [illegible] افسونگری

کسی [illegible] — دگر گونه طرزی [illegible] ست

[illegible] — و [illegible] جهان [illegible] را درود

[illegible] — درخت [illegible] از دانه ها

۲۱۴۳

کسی را که افکنده میوه ز بن درخت [illegible]

[illegible] [illegible]

ز [illegible] بر هوشان منم جهانشاه [illegible] روشنان

به [illegible] به خانه [illegible] خانه دار

بدین جایگه چون نهم دستگاه که [illegible] نباشم ره دزد را

که دارد دوکان در پس جای [illegible] که [illegible] ندارد ز [illegible]

چو دریا چرا ترسم از قطره دزد که ابرم [illegible] ازان [illegible]

اگر برفروزی چو مه صد چراغ ز خورشید باشد برو نام داغ

نظامی که نظم دری کار اوست دری نظم کردن سزاوار اوست

نور الشمس مستفید بنور القمر

شنیدم که ریزنده‌ای [illegible] نافته درشتی کهن [illegible] بافته

شنیدم ز پیران دینارسنج که [illegible] جهان [illegible]

ببازار بردند تا سر بلند ببک مغربی [illegible]

[illegible]

بدو گمانان چو حرف و حرفش رسید | که زر بیت منزلان نیکو ندید

و دو نیم زر یک اثار حجت | قراضه را نصف در ششش دید

به آمیدان گنج دلیوار بیت | بیند اخت و تا چو دو ارز دید

چو چند مر شش از دست بر و ارکرد | [illegible] کنه بهو مراف خبر بار کرد

نرو مانه مرد از زر انکه جفتش | وزان یک [illegible] امتحانش

بر او نمود از پی زر حرف و حرش | بنالید بر صد چو حرف و حرش

کنار ملک جو تنها بجنید درنک | [illegible] اورد بود بجنک

شنیدم نه از سیو کر اینجنس | که زر و زر کنه چون سراب

۱۴ نکنجید این دو کمان تا خشم | ز زر خود بد سر بر ابر اخشم

ملکر کرد آن زر و سیم بر بخت | خود آن زر و بد سر زد کسد گنجه

[illegible] بد صر عنف از لد محرد | وزان سر شش نغز و قطعه کرد

[illegible] بد سر انک | یکی بر صد [illegible]

ز انکس [illegible] دردی نگاه | [illegible]

بل آسیبان کو غلولان بود | چو سید [illegible] دور دیولان بود

عنو ز ننا

رو مظالم چو آب سیه رو این بد رود | کنار زنده بر چرخ همی بانگ درد
سپیدیان که نام نیک پیوند کنند | بروزی چو ساز را سیه میکنند
بر در لب نر بنا ازند کرم | که دارد همی دیده از دیده شرم
دبیران نکونام بروز سپید | قلم چون تراشند بر خشک بید
نبینی مرا کاشتکار را برزند | ز کنج گشت اگر تا بیمه را بزند
عز ز نیکو که نیست آن بود | کمالی که وز دیده از زبان بعد
ولیکن خوب است اکثار آشود | دل دوستان بی مدار آرزود
اگر دزد پرده برآرد لغیرتا | بر در بست لوی شحنه دزد گیر
بیا تا جگر کذارم که خود روزگار | به رنگ و زره و باشنا کار
ترازوی گردون کردعتی | نماند ... بنجد ...
بهار قی انگیشان دمرا | از الان دلروی ...
بیران دانا عمی ... کنم | نگر خو بستن ... کنم
شنیدم که روباه رنگی بروش | خودار ...

جویاران دوره

دد و دیو زین باباد کرد | برون ناورد بوی جولش از نورد
نگنجد درین علف جای خویش | نه لیبک مگر دست با پای خویش
بیاموخت تن خون هر در را خورد | همه کس ز تن بولوت بر این ورد
سرانجام که آید اجل سوی او | وبال تن او شود موی او
بدان موی نه قصد خویش کنند | برسوای از تن برونش کنند
نشاطی چه باید سرآراستن | که خاکی بباید برخاستن
هر آن جانور کو خورد ابریشم | تلی را بازار او رایش است ۱۴
برون آیند [illegible] | که زنگی بود دآبته زیر زنگ ۹3
بس [illegible] | چو جادو بکش در نبات خطی 16
بنگو کرد سرخ [illegible] لعل سپید | که چون بنده باشند ز لنو با امید
بمردم دد آمیز گردد همی | که با آدمی خو کند آدمی
اگر کان گنج جو نیاید بدست | ببین گنج زینگونه در خاک هست
[illegible] | که خربان [illegible] کار
[illegible] نماند | جهان کو [illegible] نماند

جوانی بود چون بهاری او......ی — چو خوبی بر عمر کی بود...... با
چو بر شست شد بوستان سنجو — دگر قصه خوبروی نجو......لان
غرور جوانی جو اندیشه گذشت — ز کشتاخ کاری فرو خورده گشت
جو عمره رسیده شود مسانه را — که بود فراخش کنند کاخ زر
جو گنج است کان ارمغانیم — چه لبا جوانی جوانیم نیست
بهی چهره باغ خیران نبود — که شمشاد بالا لاخیزان بود
شود باد خزانی در افتد بباغ — نه بانشه جای بلبل به زاغ
شود برگ سبزان... — ...ان را شود درد مند
بباغ چمن زلستان شود تا پدید — ... بالا
بنالد یکی کهن بلبلی با خرد — که رخساره سرخ گل گشت زرد
دوتا شد سهی سرو در انجمن — که بود رشد از سایه سرخاسته
شود رنج بیخی در آن سال — چه گر گونه ... چال
سر ان بار ... پدید — ... آمد ... تنگ
فرو ماند ... ستم زمی حور... — سران گشت ... ساتی

لاله چو روی [illegible] گرفت   گل از [illegible] زردی گرفت

زمین رو نمود [illegible] مانده باز   [illegible] را نیاز

[illegible] چوگان باد [illegible]   [illegible]

سر ابر [illegible] بارید بر [illegible]   [illegible]

طرب [illegible] خانه [illegible] کلید   [illegible]

برآمد زکوه ابر کافور بار   [illegible] کشت کافور [illegible]

۹۶ کو [illegible] دل [illegible] کند   [illegible] کند

سر از [illegible] کوشش از سما   [illegible]

17 [illegible] در آید [illegible]   [illegible]

بوقت [illegible] کنج [illegible]   که [illegible] کند [illegible]

تماشا [illegible]   [illegible]

[illegible] را   [illegible] را

بروزی [illegible] و کوزه [illegible]   [illegible]

[illegible] کنم   به [illegible] جوانی کنم

چو نوشت [illegible] که در گنج [illegible] | [illegible]

شب [illegible] | [illegible] خورشید [illegible]

اگر دیدی [illegible] | طلب کن [illegible]

به اسپ [illegible] | جهان را نشان [illegible] کرد

چو روز [illegible] بیابان رسید | سپیده دم از مشرق آمد

به تدبیر آنم که هر چون [illegible] | چه گونه [illegible] از کار بیرون کنم

[illegible] | [illegible] باید ز علاج

[illegible] | که [illegible] سر از [illegible]

[illegible] در خویش | نگهدارم آوازهٔ خویش

[illegible] کنم | [illegible] کنم

چو [illegible] گشت | [illegible] بیدار گشت

در [illegible] | [illegible] گشت

[illegible] | که چون [illegible] سر خاک [illegible] بگذرد

[illegible] | [illegible] فرو [illegible]

[illegible]

[illegible] برده باد / نگردد [illegible] هم [illegible] باد

[illegible] خاک من / بیاد آر گل [illegible] پاک [illegible]

غلامی تو [illegible] ز دور / [illegible] بستان [illegible]

[illegible] آر دست / [illegible] شود مستجاب

درودم رسانی رسانم درود / بیایی چو [illegible] فرود

[illegible] / [illegible] آیی به من

15 بدان خیال از همه [illegible] / که بینم ترا گر نبینی مرا

[illegible] مکن / [illegible] فراموش مکن

18 چو بیچاره [illegible] افکنی جام / [illegible] نظامی حرام

مپندار ای خضر فرخنده پی / که از می مرا هست مقصود می

از آن می همه بیخودی خواستم / بدان بیخودی مجلس آراستم

مرا ساقی از وعده ایزدیست / صبوح از خرابی می از بیخودیست

وگرنه به ایزد که تا بوده‌ام / به می دامن لب نیالوده‌ام

گر از می شدم هرگز آلوده کام / حلال خدا بر نظامی حرام

بیا ساقی از چشمه خواب را | بمن ده تا ... [illegible]

بمن ده که آب زلال لعد | به چهار مذهب ... [illegible]

۲ ... کرد داستان گفتار شرفنامه

... [illegible] ... | بجای بزرگان نشاید نشست

بزرگت نباشد بزرگی بدست | به پای بزرگان برآور نفس

سخن تا نپرسند لب بسته دار | گوهر نسفته آهسته دار

نه بر هر غلط ... [illegible] | ... [illegible]

سخن گفتن ار گاه بود سودمند | ... گفته آوازه کرده بلند

چه خوش گفت ... [illegible] | سخن ... گفتن نباشد ...

دهان را به سیمان سیر دوختن | ... گفته را سوختن

چه می گویم این ناپسندیده مرد | ترا گوش بر قصه خواب خورد

چه دارد که من خود چنین منزلم | ... در خلوت تن منزلم

... [illegible] دلم | نیارم برون تا نجنبد ...

خریدار در جان صرف ... | ... [illegible]

مرا با چنین گوهر ... | ... گوهر ...

نو نشسته خوانم از ...

[illegible] ... [illegible] نگار

[illegible] ... [illegible] جهان [illegible]

[illegible] عشق [illegible] ... [illegible]

[illegible] خراب [illegible] ... گنبدی [illegible] دریا [illegible]

[illegible] ازین [illegible] ... کمان [illegible] باید [illegible]

[illegible] ... [illegible] باید [illegible] ما

١٦ ١٤ [illegible] بتان [illegible] ... [illegible] آتش [illegible] ما

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] زبان [illegible]

جوان [illegible] طفلان [illegible] ... چو [illegible] باید سیاه

[illegible] ... ره آورد من [illegible]

[illegible] ... [illegible] ما

[illegible] ... [illegible] از بهر [illegible]

[illegible] ... [illegible] جهان یاد

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | کمان دارم [illegible]
[illegible] | دلی چون [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] چون [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ندانستن را نیز بد — گزان گفته با من بد اندیشی خود را

سخن‌های اندیشم از دست رود — ز بیگانه و از نیک‌خواهان درود

به مجلس که بزرگان شوم — زیارت‌گه نیک‌مردان شوم

دوم پرورم زیر خود در فشان — کنم سرکشی لیک با سرکشان

بی آلت و ابزار ماندم بگنج — جهان باد و از باد در دست رنج

ز شاهان گنج در شمار زر — گر آلوده چون من حریف شکر

که دیدست بر هم زنگین گلی — ز من عالمی آوازه بلبلی

بهر دانشی دفتر آراسته — بهر نکته مجلس خود آراسته

بدیر رفته از هر فنی روشنی — چرا کامد از هر فنی یک فنی

شکر دانم از زهر لب انگبین — کلید سخن داده در جهان

کسی را که دیگر نیارم جواب — بجز نیش مار چون آفتاب

بدستم دراز و ولی شیوه عیان — طرز دهی ستر طرح چو جهان

توانم در زیر دو خشتی — به بزم آمد مجلس افروختی

و بیکار درخت از کوه رست — رها کرده جنبش شود بهشت

چلا چون جلا گشت خلوت گذار | به بزم آمدن دگور [illegible]
هنگام سیل آتشکده‌ها اشرن | نشاید زدن تا بخار است
همان به که اینجاش بد و سخت | برون نارم چون [illegible]
بخود گم شوم خلق را ره نمای | هما بون زکم دیدن آمدها

سرم بجز از خفتن و نا خفتن | ندارم دیگر چاره‌ای بس خفتن‌ها
خزانی کز سموم [illegible] گلی | بران گل زنم ناله چون بلبل‌ها
اگر یار خود گلبن دیده می | گل سرخ یا زرد از و چیده‌ها
چو از زان خود خورده باید کباب | چه گردم بد بو نیزه چون آفتاب‌ها
نشینم چو سیمرغ در گوشه | دهم گوش را در دهن توشه‌ها
ملالی گرفت از من ایام را | بگنج آرم [illegible] آرام را‌ها
صبا
در خانه را چون سپهر بلند | زدم بر جهان قفل بر خلق بندها
ندانم که دوران جهان میرود | چه نیک و چه بد در جهان میرودها
یکی مژده شخص بکر [illegible] روان | نه از کا[illegible] روانی نه از کاروان
بمردمی

[illegible] اعتبارم — چو آن نالم که [illegible] منم

[illegible] — [illegible] خواستی

[illegible] — کسی [illegible] یافتم

ز دستان [illegible] برشوم — [illegible]

[illegible] — [illegible]

در ملک [illegible] — ز درد [illegible]

مرا گر [illegible] دست رس — که [illegible] صاحب [illegible]

درین منزل [illegible] — نبارم [illegible] سرو

بدین [illegible] منزل [illegible] — که [illegible] او منزل [illegible]

در حلقه [illegible] دیده ام — درین [illegible] سوده ام

جهان [illegible] — که [illegible] تمام

چو [illegible] میلم در — نشستم در [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] دست و [illegible] | [illegible]

[illegible] خفته | [illegible]

[illegible] چون [illegible] | [illegible]

[illegible] در [illegible] | که [illegible] زوال

[illegible] آتش [illegible] | که [illegible]

لقا [illegible] چون [illegible] آتش | که از سنگ [illegible] برون آر

[illegible] | سخن [illegible] از ره [illegible]

سخن گفتن [illegible] جان و [illegible] گفتن | [illegible] گفتن

[illegible] | [illegible]

[illegible] ازان [illegible] | که آواز [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] بستان | [illegible] دیگر [illegible]

چو [illegible] | [illegible]

[illegible]

چو در مشکوی زر زر اندود کرد / دوکان غازه چون بستان بهو کرد
عروسان لب بلبن نقره‌ء ناب پاک / جدا کردم آلوده بهمان رخ پاک
ز برنشستم
از ان جلکه انگشت بر هم بند / که بشکنجه رسیده به نخل بلند
چو در میوه نار رسیده رسید / جنبانش نار رسیده ... گشت
شود عرض [illegible] انجام / قلی چون حور چون [illegible] کام
شود [illegible] زرتناج / کشد میوه [illegible] قلیاج
بیگم
۱۹ [illegible]
رطبی که خواند [illegible] بگشت / آسایش درو [illegible] تواند
بروتق تو [illegible] کار کرد / زلی [illegible] ناچیز
۹۲
چو در دانش [illegible] سود / که بود [illegible]
عقد [illegible] / کلاه سبز گر کار [illegible]
[illegible] / ز بانگ [illegible] گوش
ضرورت [illegible] / چنین با منه نغز پرداختن
که چون در [illegible] / تو منتظر [illegible] ناک زیر
بر [illegible] سروی [illegible] خوند / نمودم [illegible] داستان [illegible]
[illegible]

[illegible] سوی مرد [illegible] — [illegible] به جا آمد [illegible] استخوان

دگر نامه را [illegible] — به جمهور ملت [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] چنین جامها — [illegible] نامها

ازان [illegible] که در جام کرد — [illegible]

سخنگوی پیشینه دانای طوس — که آراست روی سخن چون عروس

دران نامه کان گوهر سفته راند — بسی گفتنیهای ناگفته ماند

دگر هرچه گفتن ازان باستان — نگفتن دران آمدی داستان

نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود — همان گفت کز وی گزیرش نبود

دگر از پی دوستان زله کرد — که حلوا به تنها نشایست خورد

نظامی که در رشته گوهر کشید — قلم دیده ها را قلم درکشید

بنا سفته درها که در گنج یافت — ترازوی خود را گرانسنگ یافت

شرفنامه را فرخ آوازه کرد — حدیث کهن را بدو تازه کرد

بیا ساقی آن ارغوانی نبید — بمن ده که [illegible]

مگر زان خرابی بهوای زنم   خرابا بنیان را اصلاحی زنم

که چگونه گفتار اندر نمودن داستان

مرا خضر تعلیم گر بود دوش   هزاری که آید برای گوش‌ها

اگر جایگه خوار تدبیر ... جت   ز جام سخن جا شود گیر ما

چو نوش میر از بندگی یافته   نه از چشمه زندگی یافته ها

شنیدم که در نامه خسروان   سخن را بلند خواهی جواب وان

چو ناپسند بنده را بس یار   که در پرده گنج بنا نید ساز

پسندیده کی کن که باشی عزیز   پسند بزرگانت پسندیده نیز ها

2.3 سخن مسرت اندر ترا در جهان   تو ملکو [illegible] خدا جوان

فرو کان از دنیای درنگ   بیابان ساتن در دهان نهنگ

از آن خو شنیدم آید جان دیده را   که هیچ نمی ناپسند بنده را

مگو آنچه دانای بیشینه گفت   که یک در نشاید دو سوراخ

مکرر گذرهای اندیشه گیر   از آن بار گفتن بود ناگزیر

در بسته چون شیوای لوی   که هم بنگان را مثل بردی

چو هر تو بکر آن ماست هست   به هر میوه خود را میلان زد

مخور غم لصیری که نا کرده ها | که بخشنده بود آنچه نا خورده ها

بد شولدی بر آید بهر سو سنگ | ز سنگش که آسان توان [illegible]

به هر جایکه گوهری لعل سخت | بسختی برون آید از جای سخت

سر شفقت توان به اسودیکه | [illegible] نقره محتاج به آلودیها

کسی کو به هر دبیر و خاک و سنج | ز ماهی درم یابد از کان گنج ها

ز خم نقره خواهی و زر [illegible] طینت | ز خاک [illegible] عراق [illegible] یابد گذشت

زری یاد هستان و خوارزم چند | [illegible] بیجر لؤلؤ و گیرند ها

سنجار او جزیی و کیار گرد | [illegible] پاره هر جا [illegible] خورد

ز مازندران تا بغداد و خضر | [illegible] بود مردم دیگر دلیر تیز ها

تر و بر گیاهی ز مازندران | که صد لوک تر [illegible] نهر دران

عراق دل افروز باد از جمند | که آوازه فضل او شد بلند ها

از آن گل که او تازه دارد نفس | عرق به سر او در عراقست بس ها

تر از آن ها الهی بیک علو نهاد | که کرد [illegible] جهان [illegible] گردی چو باد

بگو [illegible] گنجینه را تیز کن | عروس سخن را [illegible] تیز کن

لو گوهر کز ارکان اسکندرست | سکندر خود [illegible] بگو [illegible] خبرست

چابزاری ابدج

[illegible]

[illegible] تو … [illegible] نگهدار تو

خریدار [illegible] … [illegible]

[illegible] از کان سنگ … [illegible] یکبار [illegible]

نه دریای [illegible] گوهر [illegible] … [illegible] گوهر [illegible] می فروش

مبین [illegible] جهان کن [illegible] صواب … [illegible] کباب

چو [illegible] آمد بگوش … [illegible] بگوش

[illegible] جای [illegible] … سخن [illegible] شود [illegible]

چو [illegible] … زبان [illegible]

[illegible] شود [illegible] … مکن [illegible]

در آن [illegible] … [illegible] آورد [illegible]

اگر [illegible] خاطر [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible]

گروهیش خوانند صاحب سریر ‎ ولایت ستان بلکه آفاق گیر

گروهی ز دیوان و دستور او ‎ بحکمت نوشتند منشور او

گروهی بپاکی و دین پروری ‎ پذیرا شدندش بپیغمبری

من از هر سه دانه که دانا فشاند ‎ درختی برومند خواهم نشاند

نخستین در پادشاهی زنم ‎ دم از کار دانش به نیکی زنم

ز حکمت برآرم [illegible] سخن ‎ کنم تازه تاریخهای کهن

بپیغامبری کوبم آنگه درش ‎ که خواندش خدا نیز پیغامبرش

ازان روی گویند پیغامبری ‎ نوشتند تاریخ [illegible]

سه گوهر بساختم هر سه کان گنج ‎ جداگانه بر هر دری برده رنج

بیان هر سه دریا [illegible] ‎ کنم دامن عالم از گنج پر

بانی

طرازنده صورتی اندر جهان ‎ [illegible]

دریغ آیدم [illegible] هنوز ‎ [illegible]

دگر [illegible] دست کار ‎ [illegible]

[illegible] ‎ [illegible]

بیرو[illegible]

[illegible]

باین نامه کو نامور شد بر بار ها — تمامم بود نامه او سال در بار

نشستم گهی سال عشق من سریر — که باشند بر تو جا و بدان جایگیر

به حرفی مسجل کنیم نام او — که ماند در این جنس آرام او ها

بشرط که چون عز دین جلوه گاه — ز سامان سرش بالا بر خورشید و ماه

عز و سر او به پای گاهی رسد — به اندازه سر کلاه رسد ها

ز خورشید روشن تو ان [illegible] — که شد سایه [illegible] کار دور

علو از سالا با کبوتر جز کار — به بازی ملک خورد این کار

نظامی که نظمی در این کار او — در نظم کردن سزاوار او [illegible]

چنان گوید این نامه نغز را — که [illegible] خواندش مغز را

[illegible] بر ابد و نور باد — از او [illegible] دشمنان دور باد

داستان [illegible]

نواگر نوا ای جز کار [illegible] — چو [illegible] زند [illegible] نور

در این دیده [illegible] خوانده ام — درون برون خویش را خوانده ام

کرامت [illegible] کند — گرامی کنش را گرامی کند

خنان برکشد بو برق بالی او

نسلا اندر آزه بجوانده کان

فسرده دلا ایزاد را او بکار

نوازش کمند سینه حسینا

بکرشن با توانی نهنا
کمند

وکرما امید بس کمر دیدست

هرانچه از خدا خواستم زبس فناس

اماں بعل نزان شکر ایسر زم

براست آن آب با فوت دراز

سنقالنسه جامی کرمی جهان او

کزننک اخترین خیزد از قال او

مفرح رساند بدانده کمان

غم آلوده کانرا بود غمکسار

کنا الیس دهد دستگیر [illegible]

خدا الیس بجو اندش نوا ناکند

بدست آوری [illegible] امید کرهست

خدا داد بر داده کردم [illegible]

اما لون بود خاص در بزم گاه

در افکند بدست جام با [illegible]

شغال زمان خاک [illegible] جان او

[illegible]

علم برکشن ای آفتاب بلند

بمال ای ملک حد [illegible]

[illegible]

نهم صفر

ببالید او تا کرد ماه سال — بگیرد ای صدف در کید این ابرها

قعر دریای خویش — تاج سر ساده کند جای خویش

در و عنبر معراج او — ز بهای لؤلؤ او دُرة التاج او

سکندر شکوه کرد مجلس — شکوه سکندر مدد گشت باد

... دار اسباب ... — جهانگیر دشمن ... کن

... مغرب ... — قدح خوار مشرق بغور ...

... — براعد خود چون فلک ...

ندانند کس کیم جهد ...

تاریک ...

... نوبت ... تاج ...

... تاج بخش

... هم او ...

... کنج ... بود

... گنج ...

... زر ...

... جهان ...

... جو ...

... کیا ... بخش

...

... نسب کرده ... نوشت

گر انعام او چون شمارد کسی ۔ بدان تا کند شکر نعمت بسی

چو از شکر او نعمت افزون بود ۔ ولی نعمت منعمی از این چون بود

بپا کردن سخت و کینه جزم ۔ کمر بستن چون دوال رکاب [illegible]

دو شخص آمد اندر نوا [illegible] ۔ سپه بزم کردن ملکی ستیزه کوش

بعذر از تو بدخواه جان میبرد ۔ بدین عهد رایت جهان میبرد

فلک وار بار آن که بندد کمر ۔ برآید فلک بند چون منبر [illegible]

مرید و در آشوب چون مهر [illegible] ۔ سر تیغ کوه از سر تیغ او

از آن کار نموده آسیب کارزار ۔ نستم نموده در اسفندیار

صلاح جهان آن شه آمد پدید ۔ که از مولدش صبح صادق دمید

کسی گام زد جنگ میدان او ۔ زمانی بیافت سر سبز از گام او

بهر دائره گو زده ترک و تاره ۔ زبرگار خطش گره کرده باره

هران قلعه کو بارکی تا [illegible] ۔ زمین گنج قارون به اندر [illegible]

هران دژ که او راست آنکه [illegible] ۔ سر که توان از دژ او تخت [illegible]

ندانم کسی از حرم حق [illegible] ۔ کز آن مردمی [illegible]

[illegible]

مواعظ

اگر دیگران کاهل شان ادمست | همه مردم اند او همه مردمست
رسیده اند و نعمت گزو زنده اند | ولی نعمت عالمش خوانده اند
اگر مرده سر بر کند ز گور | بگرد همه شهر بازار کشور
هزاران قلب مرده کمر جعل شاد | شود زنده و خصم نماید سراد
چو عیسی بسی مرده را زنده کرده | بخلقی جهان خلق را بنده کرده
جهان بود چندان کهن کو بر خراب | با بادی آمد در شهر افتاب
زمین دو رخی بود بیکار گشت | با برجهان تازه شد چون بهشت
رهبر نعمتی کامدش نو به نو | دهد بخشش خواهندگان جو به جو
بهر نیک او چون خرد بی برد | جهان باد نیک از جهان کی برد
شود دریا نکو هم گران سایه | همانا کر جو کمان گران مایه
زهی بار کاهی کر چون افتاب | ز مشرق بمغرب رساند طناب
کراز بحل طومار شد در بست | بد کوشک شاه جعفر شرست
بمشرق تا بمغرب ز احسان او | بهر خانه نعمت از خوان او
کشا شیر و پیل منش افتاد حشت | نسب کرده هر کوه فتاد در دشت

بدو داد گوهر سلطان تافته — در بحر دامن دو دم تافته

ز گنجش زمانی کنند بر دو چشم — شمن سیم و جبرئیل زر [illegible]

کجا گنجها [illegible] درو — که از گنج او نیست چیزی درو

چو از تاج او شد ملک سربلند — سرش باد از آن تاج فیروزمند

زهی خضر و اسکندر کاینات — که هم ملک دارد و هم آب حیات

چو اسکندر است شاه کشورگشای — چو خضر است [illegible] در ره رهنمای

بر خضر دارد سکندران در خور است — مدار [illegible] خضر کان هم سرشت

چو در جنگ شیران شکار افکنی — شیری دو پیکر شکار افکنی

چو در جنگ پیلان کمند افکند — کی شاه قنوج را پیل بند

اگر شیر گور افکند وقت زور — تو شیر افکنی بلک بهرام گور

چه دولت که در بند کار تو نیست — چه معشوق کان در کنار تو نیست

چو برگشت گرد جهان شور کار — زمینش باد چون ماند بخشش یادگار

جمله از کیومرث که آفاق گیر — ز جمشید [illegible] تا فریدون رسید

ز کیخسرو [illegible] جام کیخسرو علت [illegible] که احکام [illegible] [illegible]

[illegible] مجموع [illegible] فرزندزاده [illegible]

فروزنده افروز [illegible] گوهری   نمودار [illegible] اسکندری

همان خاتم لعل بر دوخته   بمهر سلیمانی افروخته

ببین کو نشنی چه بر دو حرف نیست   کو در سخن نام نشنی حرف نیست

۲۵ چو این شنو بینم ترا سی چه حاصل   کمال دین برومند از هر ماه سالک

۲۶ یکی آنکه از گنج آراسته   دهی از رو باهی تا خود خواسته

دویم عنو می کردن بمعیاش   چو بینی مار تابش از رخ معاش

سیوم حالت نعمت برادران   سپرده [illegible] دولت [illegible]

چهارم علم هنر با نودن   چو خورشید شد به [illegible]

همان پنجم زر [illegible] خواه   زر دست رحم عفو کردن است

ششم عهد پیمان نگهبد [illegible]   وفاداری از یاد [illegible]

[illegible] [illegible] داری [illegible]   ذو دست [illegible] چرا [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]   [illegible] دارد [illegible] [illegible]

[illegible] برادران تو [illegible]   [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] جام [illegible]   [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] برانگ

بسم الله الرحمن الرحیم

ز نامش به انجام و آغاز نام ... پرستنده فلک [illegible]

در [illegible] خطاب [illegible]

جهان [illegible] هفت [illegible] ... [illegible] تو [illegible]

[illegible] ... [illegible]

همه [illegible] ... [illegible] افزون کند

همه [illegible] بازار زر ... [illegible]

سپهر و جهان [illegible] ... ستاره [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

گر [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... سراینده [illegible]

درین [illegible] جهان ... [illegible] کردم نهان

[illegible] ... [illegible]

[illegible] جهان [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

بشنو [illegible] گر بشنفتنم / شعر او در شب لعل گفتنم ها ها

خود کامستمان [illegible] مکی میکند / بین [illegible] لعوبن میکند ها ها

خود مان [illegible] آمدند شهریار / کم زمان با لعس [illegible] بکار

[illegible] کنیم / [illegible] معروز بشیم

[illegible] تا از برماه / گر و [illegible] بهم ریستما

با [illegible] انکه [illegible] دور / [illegible]

کلی باغ [illegible] عالم افروز باد / [illegible] باد

[illegible] کشی [illegible] / [illegible] چون چراغ

[illegible] دولت [illegible] / [illegible] جوان او

با ساقی آن [illegible] / [illegible] صبوح

صبوحی کر [illegible] کوثر / [illegible] کنیم

[illegible] حجاب

در استان [illegible]

[illegible] / [illegible] ست

[illegible] / [illegible] بر دل

[illegible] برد [illegible] / [illegible]

[illegible] دلبر بر فصل / هم از [illegible] گردند [illegible]

[illegible] / [illegible] بر تنگ

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] کردم [illegible] / کم سوز آو [illegible] او

چنان گفتم [illegible] مقصودم بگفت

[illegible] ناشنیدن در گرفت

خطایی که [illegible] خود دور گشت

سخن [illegible] ماه و پای [illegible]

پراکنده از هر دری دانه‌ها

برآراستم چون صنم خانه‌ها

[illegible]

[illegible] خانه [illegible]

[illegible]

[illegible] الفقر [illegible]

[illegible]

سخن [illegible]

[illegible] در آسمان [illegible]

ندیدم [illegible] در یک [illegible]

[illegible] آفاق

[illegible] در [illegible]

سخن‌ها که چون گنج آگنده بود

[illegible]

ز هر نسخه برداشتم مایه‌ها

برو بستم از نظم پیرایه‌ها

زیادت ز تاریخ‌های نوی

یهودی و نصرانی و پهلوی

گزیدم ز هر نامه‌ای نغز او

ز هر پوست پرداختم مغز او

چنان در جهان گنج پرداختم

وز آن جمله سرجمله‌ای ساختم

ز هر یک زبانی [illegible]

زبانش [illegible] گویم [illegible]

[illegible] گر آراسته یافتم

سخن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] کنم ما
[illegible] تمام ما
در [illegible]
[illegible] هر [illegible] نجو ما
که [illegible] ملک [illegible] ما
[illegible] ما
[illegible] ودر رسم بهار [illegible] ما
بروم [illegible] بهار ما
[illegible] ما
[illegible]
ز نوبت [illegible] برآورد ما
ز [illegible] او [illegible]
ز دار [illegible] او [illegible]
[illegible] العروس
[illegible] او
[illegible] دل
[illegible]
به [illegible]
در [illegible] استوار

[illegible] کنم ما
[illegible]
[illegible] شاه جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] بهار [illegible] ما
[illegible]
بحر رسم [illegible] ما
[illegible] بهار
[illegible]
[illegible] ما
[illegible] ما
جهان نوبت شاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
ای [illegible] و [illegible] ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

از آن روز کوشند نعمان بری ما ها | نوشتند تاریخ اسکندری

[illegible] انگشت [illegible] ما | [illegible]

بهر گرد [illegible] گرد [illegible] ما | تا گرد [illegible] بن [illegible]

[illegible] تا با قصای روم ما | بر آنکه [illegible] بیوم

[illegible] تا جهان [illegible] را ما | همون داود زبور [illegible]

[illegible] ما | کر [illegible] کنند [illegible] و بکری

درو مدار اول کرد [illegible] | [illegible] خرد [illegible] خرد [illegible] ما

[illegible] که از کار [illegible] | [illegible] اصل [illegible]

همان [illegible] زر و شد بلند | که [illegible] آن [illegible] کوه [illegible]

هم او داد زبور [illegible] ما | [illegible] تا [illegible]

چراغ [illegible] نهاد کرد ما | کزین [illegible] نام کرد

[illegible] آسمان گوهر [illegible] | که [illegible] کنند [illegible]

صلح [illegible] در جهان بر کشید ما | از آن [illegible] کامد [illegible]

بان چار کوشه خط اطلسی | بر آنکه [illegible] اندازه [illegible]

یکی نوبت چار حد بر فراخت | که [illegible] فلک [illegible] نوبت [illegible]

[illegible] یکی [illegible] او | [illegible] دیگر [illegible]

طرف از [illegible] سوی مشرق کشید | طرف [illegible] دیگر سو [illegible] رسید

31

سبل طول عرض اندرین کاه [illegible] کند انموده دیگر ضیق باریکاه

ز [illegible] از [illegible] پی سستی زمین را نکرده [illegible]

جهون جهان [illegible] آغاز [illegible] بر جلفت [illegible] سار کرد

[illegible] خیال شغل [illegible] صد [illegible]

رسن بسته اندازه [illegible] منزل [illegible] شده

[illegible] که زد بار [illegible] گماه
زمنزل بمنزل به پیموده راه

دیگر راه [illegible] در پیش بود
طریق [illegible] پیماسن بود

[illegible] دو کشتی بهم بار بسته بود
میان دو کشتی رسن بسته بود

یکی را [illegible] خویش [illegible] اند
دیگر را القدر رسن [illegible] اند

دیگر پا ز [illegible] داد
ستا [illegible] دیگر [illegible] داد

[illegible] خفی [illegible]
خطی [illegible]

[illegible]

[illegible]

زمین را که حیرت زده تا که مات   [illegible] تصویر او که [illegible]

جهان ربع مسکون از روی [illegible]   میان [illegible] [illegible]

همه مرز [illegible] [illegible]   [illegible] [illegible]

[illegible] کرد بر کوه و [illegible]   چو [illegible] از [illegible] و [illegible]

زبان [illegible] آن [illegible]   [illegible] را [illegible] که بر [illegible] ره

جز این هر چه [illegible] قلم   [illegible] [illegible]

چو نظم [illegible] جای گیر   غلط کرد [illegible] ره [illegible]

چرا کار ما [illegible] گفتار [illegible]   [illegible] [illegible]

بلی هر چه ما [illegible] با قلم   ز [illegible] [illegible]

که از [illegible] چنان کرد [illegible]   که خوانندگان را [illegible]

[illegible] در سفتن [illegible] [illegible]   [illegible] سخن [illegible]

وگرنه شکفتی [illegible] سخن   [illegible] [illegible]

سخن را [illegible]   [illegible] [illegible]

سخن گر چه گوهر برآرد [illegible]   چو ما [illegible] [illegible]

روشن [illegible]

درون [illegible]

[illegible] کتا مندها شد بر راست — به از راستی کز درستی جهان است

[illegible] سلکس باران شدید — نه از بندی [illegible] سلکسان شدید ما

سکندر [illegible] نماید ما — نماید که جمع [illegible] نماید ما

[illegible] شبها در [illegible] — [illegible] شب بازجوی ما

کر [illegible] جام [illegible] نوش باد — و گر [illegible] فراموش باد ما ما

[illegible] در دهقان [illegible] — [illegible] چون شهد و شیر

[illegible] — [illegible] حاصل مدت [illegible] تمام

[illegible] و [illegible] — [illegible] بوستان

[illegible] ما — گل آمد در باغ [illegible] گلبن ما ما

[illegible] آمد [illegible] ما — بهار آمد بوستان [illegible]

[illegible] بانگ [illegible] باشد ما — [illegible] بر کن ز [illegible]

[illegible] — [illegible] دم [illegible] ما ما

[illegible] — [illegible] کشتن [illegible]

[illegible] ما — که [illegible] گل آمد به بوستان

[illegible] و [illegible] کرد — [illegible] سود [illegible] خورد

بسر انگشتان راز مینوی [illegible] / سپاهی ده از [illegible] یک چند
وی لاله را کامدش چمن [illegible] / فرو ملک خوبی [illegible] ما
لب نار [illegible] را می آلوده کنند / [illegible] زمانی [illegible] کن ما
مشخص باد در زود ده از [illegible] / روان کن سوی گلشن [illegible]
منور [illegible] انجمن باز [illegible] / مکش [illegible] دران [illegible] ما زنگی
[illegible] از خشق [illegible] کنان / سلامی بهر [illegible] مرسان ما
هوا معتدل بوستان دلکش گشت / هوائی [illegible] بوستان [illegible]
درختان شکفتند بر طرف باغ / برافروخته هر گلی چون چراغ
بمرغ زبان الستی آواز ده / که پرواز با [illegible] را ساز ده
سر [illegible] کن ناله چنگ [illegible] / در آور برقص این دل تنگ [illegible]
سر زلف معشوق را حلقه ساز / درافکن بر [illegible] گردن طوق باز
رباجان [illegible] / برافشان [illegible]
ازان نسیم [illegible] نوبهار / در [illegible] جو [illegible] بیار
به ببر این [illegible] / ز سوسن بفکن بساط حریر
دران بزمگه خسروانی [illegible] / درافکن می خسروانی بجام

چمن وه که می خوردن آمد خوشا — خورم خاص کز تشنگی سوختم
بیاد حریفان غریب کرای — گر ایشان نه بینم یکی زر بجای
چو یاران بهم نماندند کس — خورم باده بر یاد ما هر کس
به فصل چنین خورم و شادمند — به بستان نشستم بر سرو بلند
به بوی گل و ساز سرو سمن — به بلبل در آمد نشاط سخن
گل خندان از ترو بر باغ — فروزنده ذوقی چو روشن چراغ
سمن زلف در جلوه دامن کشان — ز چهره گل از خنده شکر فشان
کنون چون جهان گل بر گل آورد روی — به من دل که جامی بر آر از سبوی
که بهار است شاه جهان نوش کن — جز این از خضر داری فراموش کن
نشستم بیاد جهان دیدگان — زدم در ستان نشسته بدگمان
که شد چون سخن‌های زیبا و نغز — کجا بودم از خشم پرخون مغز
نوشتم زبان از سخن سیر سیر — چو با بعد لقمه پاک کشتم دلیر
سخن‌های کهن ساختم — درو نکته‌های نو انداختم
سوی مخزن آوردم اول بسیج — که سستی نکردم در آن کار هیچ

مخزن اسرار

33

قند و حرف شیرین برانگیختم — شیرین و خسرو در انجمن [illegible]

ودرانجا سخن بود بیرون — درعشق لیلا و مجنون

چو ازعشق مجنون بپرداختم — سوی هفت پیکر سر انداختم

بگفتم چو آن داستان هر دو را — زدم کوس اقبال اسکندری

[illegible] — [illegible]

سکندر که [illegible] گرفت — [illegible] گرفت

[illegible] دو [illegible] — [illegible] آب حیوان [illegible]

[illegible] دید از راه [illegible] — شود [illegible]

سوی [illegible] ره جست — [illegible]

همچنین [illegible] شاه [illegible] — که تا [illegible] چو [illegible] کمان

[illegible] نظامی [illegible] با سکندر [illegible] — [illegible] تا [illegible]

[illegible] خانه [illegible] در [illegible] — [illegible]

با [illegible] آب حیوان [illegible] — [illegible] اسکندر

[illegible] — [illegible] اسکندر [illegible]

ز آغاز داستان اشرف نامه اسکندری

که از [illegible] نامه خسرو [illegible] — همچنین [illegible] نظامی [illegible]

تمام از نظامی [illegible]

که از جمله [illegible] روم / چو زان دولتی بود زان مرز و بوم

ستمگر [illegible] نام او فیلقوس / بر آن [illegible] عمان او روم روس

به یونان زمین کرده [illegible] او / بعهد و سپه خاص [illegible] او

[illegible] بود نزد سپاه [illegible] / نیا زاده عیسی و اسحاق بود

جهان داد کز بعد [illegible] / [illegible] دریای [illegible]

[illegible] ابدال [illegible] / که دارا بدان داوری رنگ برد

[illegible] شمشیر و تاج / فرستاد کس تا فرستد خراج

[illegible] / ز جنبش با او چو [illegible] بحث

[illegible] دولت کند باور [illegible] / که اندکه با او کند داوری

فرستاد [illegible] گنج مالی / [illegible] پدید

[illegible] / ز [illegible] بر آن بس نگهدار [illegible]

چو فتح سکندر ز دارا [illegible] / دیگر گونه شد [illegible] کار

[illegible] دولت [illegible] / ستانند [illegible] خار [illegible]

[illegible] داستان داور [illegible] / مرا گوش بر گفته [illegible]

چنین [illegible] روم / که [illegible] زان مرز و بوم

[illegible] / ز شهر [illegible] خود آواره

[illegible]

٢١٢

باکرم اکرم [illegible]

چو طفلی [illegible] شش و هفت ساله افکنی
بر و سینه سخت [illegible] در دو آبستنی

پدر [illegible] مادر نهادند مرد
غم طفل می خورد جان می سپرد

ندانم که پرورده خواهد ترا
کدامی [illegible] خورید چو آید شیر را

ور بینی خبر نیک پرورد کار
چه گونه او شد پرورد روزگار

[illegible] بر ما بخشش کند
چه اقبالها در کنارش کند

چو زن مرد آن طفل بیکس بماند
که یک کس نجای بجای [illegible] بماند

بسم ملک جانرا به فرهنگ [illegible]
بسند از [illegible] تا فلک [illegible]

ملک فیلقوس از تماشای [illegible]
سکالیدا فکندان سوی آن زنان

زنی بود مرده بر آن رهگذر
به پا مانکن او طفل او [illegible] بسر

زنی شیر انگشت خود می مکید
بماند او شیر انگشت خود می گزید

بفرمود تا چاکران تاختند
زنها ز زنان مرده بر داختند

ز خاک مرده طفل را برگرفت
فرو ماند ز آن روزگاری شگفت

ببردند و پرورد [illegible] بخشش
پس از چند [illegible]

دگرگونه دهقان کند در سخن
بدارا کند فیلقوس [illegible]

ز مادر [illegible] چون گرفتم قیاس
هم از مام آن مرد [illegible]

[illegible]

زبانش بود گفتار چستی بود — که از فرط سخن راه و سبقتی بعد
درستان سخدار گفته بود به اشعار — که از قبل قوس آمد آن شهریار
دگر گفت که چون عیاری ندارد نشست — سخن گو بران اختیاری ندارد نشست
بجای که مردان به پیر و جوان سال — ز تمام بخت شاهان نشسته خیال
ز روی سر شاهان حاکم عبا حوش — زمین بعد باکنده چون نو عروس
32 چون همایون به بالا بلند — با ابرو کمان کش با کمند
بگلهای عارض چمن — چو سروی که شیدا کند در چمن
بش چو در شم بدر آفتاب — کرشمه کنندان نرگس نیم خواب
زلف بیجان چو مشک سیاه — وزو مشکبو گشت مشکوی شاه
ان زلف چنان معطر نشسته قلاب — که چندان نامدش بر زبان
سرش شیر شاه در سر گرفت — ز خرماش و نخلش سر گرفت
ستد از حرمت آن صدمی بادگار — بدید آمد لولو شاهوار
به سر ما و ملک حجت سبتی — ز جنت جنس آمد برگ سبتی

چو وقت ولادت بفرمود شاه / که دانا کند سوی اختر نگاه

بدان [illegible] طالعش [illegible] / وز آن جنس ارباب حالش [illegible]

شناسندگان برگرفتند ساز / [illegible] بدور فلک تا رخش [illegible]

[illegible] هست چند [illegible] / ترازو [illegible] اختر [illegible]

اسد بود طالع [illegible] / [illegible] آسمان گشت [illegible]

شرف یافته آفتاب از حمل / [illegible] علم [illegible]

بعطارد [illegible] / [illegible]

[illegible] مشتری / زحل در ترازو [illegible]

ششم خانه [illegible] / [illegible]

[illegible] طالع [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] طالع [illegible] / [illegible]

در [illegible] / [illegible]

[illegible] خسرو [illegible]

[illegible]

سخن زیر ورزند فرو ریخت ... از درج بس در سفت

نشاندی گر اینش امید و رنج ... بخواهندگان گوهر گنج داد

رو دروی دل شمع سلوی ... می و مشک می ریخت بر جوی جوی

جو بنشست ما ... و دلها ... حریر بیده شستند جو دال بدرود

33 رسولان دو ... بادی ... ستاره ... دل آرای

کمال حوالت ... جز بی ...

جهان ... کرد ... بگشای جنگ با ... کرد

وزان لبس نشاط سواری گرفت ... جهانداری و شهریاری گرفت

36 بیا ساقی آن راح ریحان سرشت ... بمن ده که هم بار آمد بهشت

مگر زان می آباد گشته شوم ... وگر غرق گردم بهشتی شوم

داستان آموختن اسکندر راز نقفوا حسن از ارسطاطالیس

خوشا روزگاری که دارد کسی ... که بازار حرصش نباشد بسی

جهان ... ازو ... بنشین ... ... هر ... دیگ باید بسی

بقدر بسندش ... بود ... که یکبار از حد کاری بود

... [illegible]

نه بر زمی که طوفان درآرد بمال | نه بر فلکی که سختی درآرد بحال
همه سختی از سنگ الماس است | چو در سنگی خانه بر بنم است
جهان زی گران زبان سلیمان | ترا سود کس را نباشد زبان
گذرندهٔ درج دهقان نورد | گذر رندگان را حضانی بار کرد
کنون چون شاه یونان ملک فیلقوس | برادر است ملک جهان چون

بفرزند گرانه شد سر بلند | که فرخ بود گوهر ارجمند
چو فرزند خود را خردمند یافت | شد ایمن که زین گشت فرزند یافت
ندارد پدر هیچ بایسته تر | ز فرزند شایسته بایسته تر
نشاندش بدانش در آموختن | که گوهر شود سنگ را فروختن
حکیمی لقوماجس نش خواند | ز هر جنس با او سخن نیک راند
لقوماجس آن گوهر خردمند بود | ارسطوی دانا بنش فرزند بود
بیاموز کاری بدو هر چه بود | ز آموختن ابحسته تو الکن کرد

ادریهای شاهی فرمای جو

[illegible]

بود بهمی شاهی هنرهای نغز — که نیروی دل باشد و نور مغز

به هر دانشش گمان بود در قیاس — درو کرد اندیشه معنی شناس

بر اینا سپت آن گوهر پاک را — جو انجم که از ابتدا ملک را

خبر داشت از هر چه در پرده بود — [illegible]

بمیر سال شهزاده تیز هوش — به جز علم داره نه دادی بگوش

باریک بینی جو بشتافتی — سخنهای باریک در یافتی

ارسطو که هم درس شهزاده بود — به خدمت گری دل بدو داده بود

[illegible] ز بیدار مایه اندوختی — گذارش کنان در وی آموختی

جو استاد دانا به فرهنگ و رای — ملک زاده را دید بر سنج و پای

به تعلیم او همت بر د رنج — [illegible]

جو منشور اقبال او دید بس — [illegible]

به روزی که طالع بد بر نده بود — [illegible] سخن مهرگیرنده بود

بشهزاده پیروز فرزند را	به مهمان در افزود سوگند را
که چون سر برآرد بچرخ بلند	ز مکتب بمشتان جهان سربلند
ز بالای دشمنان بر زمان آورید	جهان را بزیر مهر و نگین آورید
چو او چون کنی تخت را از بر تاج	فرستند تا از نصف کشور خراج
بر آفاق کشور خدائی کنی	جهان در جهان پارسائی کنی
بیاد آوری درس تعلیم را	بدستوری گوی کشور شغل و رنج
پرستش کنی رسم تعلیم را	که دستور دانا به از رنج گنج
نگهدار پندم ای فرزند من	بجا آوری حق پیوند من
ز دولت او را هنر یاور است	هنرمند با دولتی در خور است
هنر کنج با وقت تدبیر نام	بدولت خدائی برآورد نام
همان دولتی کار جمشید [illegible]	ز رای وزیران بلندی گرفت

مجموعی نامه [illegible] ۱۰/۱

چو خواهی که تیره رسانی بسر / از این هر دوان بایدت پاکتر
نمک زاده ما او بهم داوود است / جز بر فتنه کاری پیدا آن خند نیست
همه دستهای چو بر من کنند شغل را است / و زیرا او نبود بر من ابر دگر است
بنام سرانداز پیمان او / نه بندم کمر جز به فرمان او
سرانجام کا قبالت یاری نمود / بر آن عهد شه فاز مسئولش نمود
چو دانست استاد کاین طفل خرد / نخواهد زگردن کشان گوی برد
از آن خدمتش کمک حرفی کشند / که مغلوب غالب در او شد پدید
ببو دلد کاین حرف وقت کار / بنام خود و خصم خود بر شمار
اگر غالب از دایره نام نیست / شمار ظفر در سرانجام نیست
چو حرفی که با غالب در قیاس / ز غالب تر از خوب ... در سراس
شمار ان حرف بستند دلنادی بسر / شد آن دلاور ... هیش او دلند

چو بهروز وقت گمان حرف رنگ آمیخته / ز بیروزی خود خبر داشتی

بدین گونه بنیر تب ماری بهوش / ز هم ... امرد و یکی گوش

همه ... زیرک اندیش دل / هم اندر ... زیرکان ... دل

لعزمان کار را کهان کار کرد / بدین ... بخت بیدار کرد

... فرزند استاده او / که هم ... او ... او

عجب مهربان بود بر مرزبان / دل مرزبان هم بر و مهربان

نکردی یکی چرخ بر تاب زن / کمار ... نبودی دران رای زن

نخستین ز بندیر او دادور / ... کار ز امروز [illegible]

چو بر کار چرخ لذ بر کوه دست / بدین دایره مدتی چند گشت

ملک قیلقوس از جهان رخت برد / تنش ... نوجوان را سپرد

جهان جست بگذر ز بیرنگ او / رهائی به جنگ آرد از چنگ او

... آرزو

در ذکر التزبلش با لو و جهانیه

بحضرت شاه

درختیست شش پهلو و چار سنج | نبی چند دربسته در پنج ها

لگا بگ و ورقهای با سن درخت | بزیر و فتند چون وزد باد سنج ها

دو در دارد این باغ آراسته | دو در بند اندرین هر دو برخاسته ها

درآیی در باغ بینی تمام | زد یک در باغ بیرون خرام ها ها

مقیمی نه بینی درین باغ کس | نمانست گنبد سی یک نفس ها

درو مردم لوری میبرند | یکی میبرود دیگری میبرد ها ها

جهانی کام ناکام خواهی سپرد | به خود کامی ای جه باید فشرد ها ها

درین چارسو هیچ یکام نیست | کر کس پر مرد خود کام نیست ها ها

غلام جهان هستی از روی او | بده و ام او رستی از زوار

شبی نعلبندان و بالا گری | خوی خوب بشنو منجو استند از طری ها ها

حرازهای رخشنده و لب ش | نعلبندشان نعل و بالا الله بس ها ها

جدا ز وام قلدری حرارا گست | نه سود از خوبین ستارنس

تو سر از سم اباد گردن زدوس | زگردن زبانها پرنا بسی خروس

34

چو دانی جهان را نداری بهیچ بهر جا که خواهی بجا ده برو ها

بیا ساقی از خود رهانیم ده زرخشنده می روشنائیم ده ها

می کو بصحبت رهائی دهد بار زر دکان مومیائی دهد ها

نشستن اسکندر بر تخت پادشاهی در روم بجای پدر خود

سخن سنج آمد ترازو بدست در سفته را در بهی شکست

تصرف در آن سکه بگذاشتم کز آن سیم و زر در خور داشتم ها

گر انگشت من حرف گیری کند ندانم کسی کو دبیری کند

ولی تا قوی دست شد بخت من نزد حرف گیری کس انگشت من

نه بینم به بدخواه اندر بسی که من نیز بدخواه دارم بسی

ره من همه زیرکی شد نشست هنر جستن عیب جو شد شکست

بر آن ره که خوی من آمد درست قدم داشتم تا به آخر درست

دو باغ چنان دارم اندر ستام که بر باید آسیب و اندر سلام

چنان خواهم از پاک یزدان ... که زین ره نگردم سر انجام کار

گذاری به نقشی گر از غش ببر که نقش انگذارش ندارد دگر

بیرون کار

صلی ... ۱۹۱...

هو العالم الرحیم

چنان نقش بستد که چون شاه روم
بملک جهان نقش برزد چو موم

ولایت ز عدلش بیاراسته گشت
سر و تاج و تخت همه زنده گشت

همان شیوه کز پدر دیده بود
نمود از تجدد البس [illegible] بود

همان جود و بزم برجای داشت
همان [illegible] بر پای داشت

پدر را همایون گنج درم می‌سپرد
پسر آن جهان شاهی پی می‌شمرد

در فرمان بران ملک فیلقوس
نشسته کسی در آن شغل با او [illegible]

که بود از پدید و لیک اسکندر
بد نشیمن گشتی او بیشتر

چنان شد که بازو در بازوی او
نسنجید کس در ترازوی او

چو در رو بسنجید اندام را
گره برزدی گوش صد عالم را

کماده زخرج سمان شاهی
بهر گشتی سر اندر جهی

به نخجیر گر شیر کردی شکار
ز گور و گوزنش نبودی شمار

ز بود از دلیری توانا سرشت
سر سرکشان شد بپایان سرشت

چو [illegible] قلم را بود دست
نمای جدول آنکه از مشک ناب

فلک سمان خطر جدول انگیخته
سواد حبش برادوی ریخته

حساب جهانگیری آورد پیش / حساب [illegible] دید در دست خویش

همه شب همی شد [illegible] / ببرد و بر تخت [illegible]

بهر کار کاو حجت آورد [illegible] / در آن کار داد [illegible] خدا باورست

همه روز زان سرو نوخواسته / بر ایوان [illegible] آراسته

از [illegible] بهر جا [illegible] / رسیده بهر کشور [illegible]

گهی [illegible] می‌نهاد / گه از [illegible] می‌گشاد

[illegible] با جوانان گرفت / بخلوت [illegible] از کار [illegible] گرفت

[illegible] کرد با مردم از مردمی / [illegible]

[illegible] / برون از خط عدل ننهاد پای

[illegible] / [illegible]

بهر جا [illegible] / بهر جا که [illegible] بر [illegible] بداشت

ز دیوان دهقان قلم برگرفت / ز [illegible] [illegible] برگرفت

[illegible] همی کرد [illegible] / [illegible] همی رفت [illegible]

بهر جا [illegible] رسید / [illegible] رسید

گشاده دو دست همچو درین کمند | یکی پیچ زلف شد و یکی پیچ هشتی
نزاد و جوان به که در درد که | یکی جای زین یکی جای زر
هران کار کافتاد بد چو دولت | یابی چو این برد چون زر لت
چنان دار کز شد که هر غریوم | زدی داستان ای چو شاه دم
ارسطو که دستور درگاه بود | به زنگ و به بد محرم شاه بود
سکندر زبد بر دانا وزیر | بکم روزگاری شد آفاق گیر
وزیر چنین شهریاری چنان | جهان را چو یکسر گرفت در جهان
همه کارهای کشتی ببرده | ز رای وزیران بد برد شکوه
ملکشاه محمود نوشیروان | که برد بد گوی از همه خسروان
بدرای هند و وزیران شدند | که از جمله دور گیران شدند
نشانه که بدخواه را کرد خود | برای وزیران چه بی گوی برد
مراد مرا گر شود یاری هند | تن شاه باید که ماند درست
دل اگر زر ... بابی تعز | که گرد ... ملک شود بد معز
چو باز کند خشم بد بازی | کنند ... فتنه انبازی

جهان داد خود را بدست دگر — که او در جهان نام نامی گذر

جهان را ز صاحب جهان نور باد — وزین داوری چشم بد دور باد

نباشی فن آن سرشت جهل فزای — بمن ده که دارم غم جان گزای

مگر چون بیابی سرشت ادیم نشاط — غمی چند را در نوردم بساط

رزم نمودن مصریان از لشکر یافی زنگیان بحضرت سکندر

چو صبح از دم گرگ برزد زبان — به خفتن در آمد سگ و پاسبان

خروشش شنوده ز کوه و کتال — دهل زن برد بر تبیره دوال

نی از خواب آسوده برخوانم — بجوش نفیر [illegible]

طلبکاری گوهر کان میکند — به بیدار از امید جان میکند

بخون ناب لعلی که آرد بچنگ — ستیزه کند با دل خاره سنگ

چه بیدار رای مرد انسان بهوش — که انسان برآورد زنبوان کرد

گذارنده میکرد این سر بمند — گذارش چنین کرد با نقش بند

که چون جا بداد آن [illegible] — جمال جهان را برآورد [illegible]

بجلوه برآورد خورشید [illegible] — عروسانه مرکب سبحی زر [illegible]

سکندر بلم

سکندر چو بنشست با نازکش | بیاراست بزمی در ایوان خوش
مغنیان گلچهره دلربای | کمر بر کمر کرد بخشش بجای
گهی باده میخورد بر یاد کی | گهی گنج می بخش بر رود و می
نشسته یکی روز بالای تخت | به عز خنده و فال فیروز بخت
نشسته چنین چون یکی چشمه نور | که آوازه او آمد از راه دور
خبر برد صاحب بنزد شاه | که مستی ستم دیده داد خواه
تظلم کنونا سند بر شاه روم | که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم
رسیدند چندان سپاهان زنگ | که شد در بیابان گذرگاه تنگ
بود چون شرار آهن در نشست | که سود اد در آمد بیابان کبود دست
بیابانی آمد چو قطره سیاه | ازان پیش کاندر بیابان گیاه
کوسه تیز کوه کشتن بپشت | بخوی روند از چه سکندر نشست
روی سپید اکنده سر نشان | نه بر هیچ کس مهر و آزرم شان
همه آدمی خوار مردم گزای | ندارد درین داوری مصر پای
گر آمد بیاری گری شهریار | وگرنه بیا رنج رفت این دیار
ز مصر و نه از فرخانند روم | کنانند ازان گونه آفت بوم

ز چیز جهان دل برآگنده ایم | وگر حکم شه راست ما بنده ایم

بشه ملک گردآورد بی سپاه | چو دانست کآورد یکی سپاه

هراسان بشد از لشکر فیاس | نباید که دانا بود بی هراس

ارسطالیس بیدار دل را بخواند | وزین در بسی قصه با وی براند

وزیرش همه شد قیصر در رای | ز قیصر وزیری شاه شد رهنمای

که هر چیز بخت آزمای بکن | هلاک جهان اژدهای بکن

بیاید مگر کار بی از دست شاه | کز شه را قوی تر کند بارگاه

شود مصر و آن تاج برای تو | برآید بمردانگی نام تو

وگر دشمنان را درآری بجای | شود دوست قیصر و دشمن هلاک

سکندر بدید سوی رهنمون | ز مقدونیه راند اندر راست بیرون

یکی لشکر انگیخت از ترک و تیغ | فرستنده چون برق آمد میغ

ز دریا سوی خشک آورد رای | دلیلش سوی مصر شد رهنمای

همه مصر پایان شهری و لشکری | بزیر اسپ زدند لغرمانی بسر

بغز معونت گزلب ز قبل | کنند لشکرش سوی صحرا رحیل

ببر جا بس زنگی بستانان شوند | دو اسپه سوی بیابان شوند

دگر آن دو جو اکرید

دلیران لشکر کشیدند رخت | یکی را بجو راست تنگی کمر کرد سخت

چو زنگی خبر یافت کامد سپاه | چو برگشت بهر جنگ و زنگی سیاه

[illegible] | [illegible]

[illegible] | زمین را ز جنبش برافتاد [illegible]

[illegible] بغره کامد بر قفا ز کمین | فرود او فتاد آسمان بر زمین

ز گرز گران سنگ [illegible] لشکران | شده ماهی و گاو را سر گران

ز شور دلیران بانگ [illegible] | [illegible] وحش در آمد بیابان گریز

چو در جنگ شد ساخته لشکران | [illegible]

بجایی گرفتند جائی نبرد | که گرمی ز مردم برآورد گرد

زمین [illegible] | هوای ز دوزخ جگر تاب [illegible]

[illegible] سرد [illegible] | نه مهری [illegible] گرم جز آفتاب

[illegible] | [illegible]

[illegible]

نگر بود مانیز نارد رنگ   شکستانان شود همچو لاله رنگ

چنانند بید و سمن شکسته   مگر بشنوند باز گردند براه

چنین تا کی از دبان رهنمونی کنیم   که راهی در آتش ز بونی کنید

جوان مرد کامل چهره چون سرو   ز رومی و فرنگی بکسانند ایکی چین

که در زنده تاج شمشیر و تخت   روان کرد راست بی بنیاد و بخت

جوان دولت و شیر گیری کش آن   به خشم سوزنده چون آتش است

چو بر شاخ آهو کند حزم کوه   بدوزد سر مار بر پای مور

همان بیم که با او مدارا کنند   بنالید و عذر استغفار کند

نباید که آن آتش ایدر شتاب   که بنشاند آنگه ببد با آب

جهانش کجا ز صلح و جنگ بلند بود   ز خنگش زبان دید و از صلح بود

همه بهش شوان با بدارد ساختن   مبارک لشکر کش از و خوار کن

شنیدم که چنگل گوش کردن چنین   به پیچید سر چنو چو مار سهیل

دماغش ز گرمی درآمد بجوش   برآورد چون رعد غران خروش

بفرمود تا طوطی هوش را   کشند و بریدند تنش هوش را

بر بعد اف دل و سرایان رجای   چو که سرگ بیک چهره کهر ماسع

بر بود در طن ایند

بریدند در طشت شد بی سرش — چو خون ریق می‌شد ز بن حنجرش

بکی شاه کو بود با او براه — شد آب در دیده مرد نیک شاه

نمودند کمان رومی چو جنگ — چو بد عیاران زنگی سپاه

شنیدن از آن سر دشمن [illegible] — چنان سوخت کز تاب آتش جهد

چو از زنگیان شد دل انگیخته — ز خون چنان بیکشه ریخته

سپاه از لوسان رنگ یکباریا — که دندان [illegible] گوهر خوشگوار

سپاهان پیران کار دندان — زخنده لب او میان با دمند

شد آن به که او بوسند دیدان — همان لعل شد که خندان لعبه

سکندر با هستی یکدو روز — گذشت از سر خشم اندر سوز

شد آهنگ چون برزد از کوه دور — بر آهنگ شد مرغ دستان نمود

بر او تخت نیلوفری چرخ اندر — بها بود نی شد [illegible]

جلاجل چنان [illegible] — ز شش تا چو ده [illegible] دو شمشیر شاه

طلایه [illegible] شد [illegible] شستاب — سنا قی نمودند یک هندوستان

دگر روز کاوند کز چین — برون زد ز شراز کنج کوه آفتاب

بفرمود [illegible] — [illegible] جوش تار

شبره لغریدن آمد چو ابر — بلغرید هر سو چو بانگ هژبر

شره زن از خارش جرب خام — تب [illegible] و بر افکند شب را لگام

در آمد لشوریش دم گاو دم — بحبک [illegible] دل گوش رو به خم

برازوی پولاد سنجیان بمیل — ز کف [illegible] همی راند سیل

سنان بهر جشن خفان [illegible] — برون رفت از فلک [illegible]

رفار زوره تا جوی [illegible] — فواره فواره شد ز درع [illegible]

ز نیز [illegible] جمله و [illegible] تیغ — شده [illegible] در دل شد [illegible]

چو لشکر یکی در آورد روی — مبارز برون آمد از هر دو سوی

یکی [illegible] در راه [illegible] — [illegible] چون نیا آورد [illegible]

شبق [illegible] لشکر روم [illegible] — خزانی در آورد زنگی [illegible]

چو [illegible] بی [illegible] — ز تیر [illegible] افغان بر آورد روم

که رومی [illegible] — که با [illegible] زنگی [illegible] کرد

چو زنگی نمود این [illegible] بازی — تو [illegible] شاید [illegible] بازی

در افکند خون دلاور [illegible] — [illegible] خون

هر افتاده [illegible] لشکر [illegible] — که [illegible] رومی اندر زنگی [illegible]

چو لشکر هراسان شود در ستیز پلنگان نهنگان فسازد هلاک در گریز ها
وزیر خردمند را خواند پیش خرد داد پیش اندر از بهمان خویش
که بیدل شوند این سپاهان دلیر ز شمشیر ما خورده گشتند شیر
به لشکر توان کردن این کارزار به تنها چه برخیزد از یک سوار
ز خون خوردن طوطیان گرد همه لشکر از بیم خواهند مرد ها
بکشند هر یک از ایشان ترس ار شکار نیابند ترسند ازان هر کار ها
چو بیدل شود لشکر جنگجوی بیابان دست از دلیری بشوی ها
جهان زیرکان خیره دستی کند چو بیدل شود نیستی گُم کند ها ۱۱۰۰
چه دستان توان آوریدن بدست گزان زیرکان راه در آید شکست ها
بر انداز رای گرامی دهد از این و چشم رستگاری دهد
جهان دیده دستور فرماندهش کنون داد از سر کلید انی لفس
کرت تا جدا از همون تو باد ظفر یار دشمن زبون تو باد
جهان داور و آفرینش شاه شاه تو باد اجل همه شاه ها
به هر جا که سواری از کوه دشت بهی باد ت از چرخ گردون گذشت
سپاهان گرمی از آن مردم گزند از مردم همه جا که آن ... نند ها

اگر رومی اندلس را از خیل زنگ / صحبت نیست کس ماهی ز رود الک نهنگ

ز مظلوم گشته ترس باشد لب / ز مردم خوری چون نخرد کسی

گر آنم خواهم از این سنگ ولایت / نخواهند ما را فتنه عاقلان

وگر جای جلانی کنم از نبرد / نه گفت سر آید به ملک ما گرد

بلی گر ز ملحد انشد سرکی / فیا هیچ نهادی سر الحان سالک

فیا هیچ نه کشند که بسی بو / اگر ز آتش خواهی فیا هیچ کشند

یکی چاره باید سر از احمقی / بتر و نیز مردم خورش سیاه گل

سنگستان هم احمق فن خشم سنگ / سر اندر احمق ز نیکانی را به جای

گر وفا دمی جمله نیکی نه راه / گرفتار کردن در این بارگاه

یکی را ز شر آتش سر بدن ببرد / به مطبخ فرستادن از بهر خورد

سر نگی زبان گفتی این را گفتو / به سر تا خورد خرمی با سر چوب

نفرمائی تا مطبخ در نهفت / نهد لقمه اش را کند خاک جفت

سنجه سر گوسفند سیاه / تهی ز آشپز آن آورد نزد شاه

نه زان حرم تا سیخ شنام خام / بدزد منجانب صبح تمام

مگوید که شوم ششی بیار بیست / که زین نفر کس نخورد صبح

اگر ... دا ...

اگر هیچ دانستمی از نخست / که خود چنین داد دم [illegible]

اسیران بروم [illegible] / به زنگی جوش نمک خوردی

جوان ادمی خوار [illegible] / که بهست ادمی خوار [illegible]

بدین برسش بگذارد ان کمین تا / که این با [illegible] کو دکتم ۴۲

کزین چاره سازی بدست اوریم / براین [illegible] اوریم ۵۸

[illegible] / [illegible]

[illegible] دلیران روم / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

دلاوردشان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

یکی [illegible] / [illegible] یکی پاره کوه

[illegible] / [illegible]

دیگر گونه [illegible] / که چون [illegible]

ر

نظم

وگر نکنا فی [illegible] خسرو سیاپی | فرونکشد شاه محمودان رسالی

چو غزنی خسرو [illegible] آورد | [illegible] خسرو [illegible] سبان آورد

[illegible] رکلف [illegible] | [illegible] شکر کو [illegible]

[illegible] خورکس [illegible] | چو [illegible] که [illegible] ستم کور

با [illegible] خورد حسابانه سرا | [illegible] خوردی [illegible] سدن [illegible]

چو شکلی خوردنی حسابادلی است | کباب [illegible] خوردنی [illegible] خورکس

همشاف [illegible] شکر زب | کرکس خورکس [illegible]

[illegible] ساباکان [illegible] | [illegible] خوردنان [illegible]

چو [illegible] آذی ماکر دشنان | جو ماررا [illegible] کردشان

[illegible] بیرشاه | خبر باند [illegible] ربک

[illegible] اردو خوی [illegible] | [illegible] آورد بر [illegible]

حیان نحو [illegible] ملک | [illegible] باد [illegible]

[illegible] | خبر [illegible] کو [illegible]

[illegible] | [illegible] خسرو [illegible]

[illegible] | [illegible] شاه [illegible]

[illegible] سکندر [illegible]

شا

بسی ... فلک ...

... در اید ... آواز کوس‌ها

... شد زاسمان ستیزه کادم

... چو صور سرافیل در رستخیز

... در آمد و عرصه ... زانجو ش

... در ... فلک شعله از جسم تیز

دل از کشتن ... دل الله ولد ... بر آورد از ... کینه

زمین ... معرکه ... زده آتش معرکه جوش ...

118

... زبان ... تیر پولادی ... در ... بنوالد ...

... چو در ... ستاره ... ها

دو لشکر ... خواستند ... دگر کوس ... راستند

... آمدند ... دو ... آتش جوش ...

... دور

... کل

تهمتن کمان ماه لشکرشکن / [illegible] خویشتن

درفشنده تیغ آبگینه تاب / درافشان تر از چشمهٔ آفتاب

زده لشکر روم رایت بلند / [illegible]

بقلب اندر اسکندر فیلقوس / جناحی برآراسته چون عروس

رعیت شده زنگ قیرگون / جناح میسر آراسته [illegible]

صف زنده پیلان بیکجا گروه / چو گردی که [illegible] کوه

خرد چون سیاه [illegible] چون عمیق / زخرطوم تا دم در آهن غرق ها

دگرگونه بر هر یکی تخت عاج / ببر روز [illegible] از مشک تاج ها

چو او از بر پیل سرکش [illegible] / زد آتش از [illegible]

زبس پیل کامد بجنبش برون / شد از نای پیلان [illegible]

پیاده روان کرد بر پیل بند / بهر گوشه کرد صد پیل بند ها

چو آیینه بکار شد ساخته / [illegible] از مهر [illegible]

[illegible]

درآمد چو پیل استخوان [illegible] / [illegible] استخوان [illegible]

[illegible]

هو الفتاح

[illegible] افسون گری دعوی — [illegible] از سر [illegible] درق

دهان [illegible] چون [illegible] — [illegible] با [illegible]

[illegible] این [illegible] — بچشم [illegible] پخته ها

[illegible] چون بولاد [illegible] — [illegible] ها

قلم [illegible] — [illegible] ملا

که اینجا [illegible] — دو دیده [illegible] ملا

لب چون [illegible] شود — که سوزان [illegible] ها

[illegible] بولاد [illegible] — که [illegible] ها

[illegible] میکنم — [illegible] ها

[illegible] — بکوه [illegible] ها

[illegible] — [illegible] ها

[illegible] را — [illegible] را ها

[illegible] — [illegible] دیگر

چو الماس [illegible] را — [illegible] این [illegible] را

چو کردن [illegible] — [illegible] ازانت

درم پهلوی پهلوانان به تیغ خورم گرده گردنان بی دریغ

نه مردم کشی ارزد آبا بسکریم نه مردم بکشم ملک مردم خورم

مراد جهان از کسی نیز نیست ستیزه لب نیست وارزم

ستیزنده را دارم وارزم چرا زیر بالان در لید در

چو من زنگی انکه چنین زان لعو سکه شبیر الماس دندان لعو

بگفت این و برزد تا به برق گنج چو ماری که پیچد ز سودای گنج

ز رومی سواری لوا تا جنگ بر آن آتش افکند چو دار از تخت

با آتش کش تا ز ما لید چون چو تیر روانه که آمد بس چون بجوش

در لید سرور زنگی جنگ سود به یک ضربت آتش شرش را لعو

در کینه چو این در آمد بجنگ فلک هم در آورد پایش بسنگ

دگر رومی رفت چون بتند که تا چشم برهم زند سر نهاد

دگر پهلوانی ز قلب سپاه سبک تر زنده چون خرامید ماه

حبشی تا همقدر آن سفاد مرد به تیغ آمد از رومیان دیر برد

دگر هیچکس نیامد نیاز که بارای زمانی شود رزم ساز

دل از جای شد لشکر روم را چو از کوره آتش موم را

چو کرد

هو الغنی

چو گردان ز خلقش شده زبون — خاموش ماورد او کس برون

شده کرد مشتاق کردن کرای — ز بیرکار هو کرد سپهر کر و جاست

سر [illegible] — هر یکی سر نیزه دلف

زره [illegible] — جو [illegible] بسر یاها

تنش هر یکی آسمان گون زره — جو مرغول زنگی گره بر گره یاها

تمالی بکی [illegible] — حمایل فرو هشته از طرف دو

کمندی چو ابرو طرف جعدها — بخم چون کمان گوشه حاجبها

سر او پنجه تا جی ز بهر دلار — بوقت زدن تلخ چون زهر مار

[illegible] بر افکند بر پشت معد — در آمد بر آن پشت پیل روز

سعان لکا و رهبران سپرد — نمود آن قوی دست [illegible] ببرد

به تکتک [illegible] چن در آید فغا — چگونه که بر زمین افتاب

از آن [illegible] پیل تن — به تندی [illegible] آن [illegible]

برد بانک بر [illegible] — عقاب جو آن آمد آرام گیر

اگر [illegible] عقاب [illegible] راه — گشتم بر او عالم چو روی سیاه

عبارت [illegible]

سپیده دمی ... کرانش ... / در ... که ... چند ... سکر

سرو ... چون ... [illegible] / ... از ... کنم

فتد رنگ بر تیغ آهن رنگ / مر آن ... که ... افتاد رنگ

سپیده سر و روی ... درد / بر ... از ... زرد

... که من ... / مرا ... که از ... [illegible]

ندانی تو ... / بها ... [illegible]

گر این ... / ... [illegible]

من آن روز ... / که چون ... صبح رنگی ...

چو هندی ... زنم ... / زند ... جان ...

چو کف ... در رکاب / برآورد بازو ... برد

بر ... سرد چون ... مست / بر ... [illegible]

چو زال ... خلقه در گوش / ... [illegible]

... که زد بر ... / ... آفتاب ...

سر و گردن و سینه و پا و دم / ز سر تا قدم چون ... [illegible]

... زخم ... [illegible]

هو الغنی

به یکدست خنجر زد و گرز پولاد سخت   ستد جان از آن ابنوسی درخت

چو کار زنگیان با آخر رسید   یکی صف دیگر آمد ...... بدید

سپاهی بکردار نخل بلند   همه اسبان از دو دیده هم سمند

بجز و در آمد چو هند اژدها   برو کرد زخمی چو آتش رها

نشد کارگر تیغ بهرام شاه   لغز بد یکی چو ابر سیاه

چو دارای جم این سلیمه بدید   بشمشیر سفیر از میان برکشید

چنان می زند زد سران نخل   بشمشیر چو آن برگ گوزن کهن

سر زنگی از نخل بالا فتاد   چو زنگی که از نخل خرما فتاد

دگر زنگی رفت سوی مصاف   زبانش پر از ستاده همی سر زاف ها

که این سنگ لعل از کوه زنگ   بیاورد کمر ... تا کوه زنگ

سر کوه کرد باز و ...   ز آن کوه ... تیر ... منسم

[illegible] ... بیل را   ... خنجر و نیل را ها

[illegible] ... زرم   بسی جا ... ز نخل ... زرم

جهان ناچیز ... کوه   ز خون ... کند ناف

هو الغنی

ساقی

سپه قد برکردون افراختش / دران باوکفتی سرانداختش

لزلزل سهمکین در سپاهی چنکر / عنان زلند برجانش دلاد [illegible]

جهان زد بر وتیغ زنکار خورد / که زنکار [illegible] بکرد

سپاهی دکر زین بر وی نهاد / [illegible] دکر دیده بر هم نهاد

دکر باشب از نامداران [illegible] / نه اسبند [illegible] چنک ها

جهاندار ما فتح دمسار کشت / شب لشکر یار را که یار کشت

جنک کردن سکندر با [illegible] کشتن [illegible] جنک [illegible]

چو کلبا ر کون کشور آفتاب / کبودی کرفت از [illegible] تاب

بهکارا این باز سکرد و ز [illegible] / ز [illegible] برنشانی [illegible]

رفیقان لشکر ما [illegible] / [illegible] شنیده ها

تکمنان [illegible] لزمری [illegible] / [illegible] شنو

سحرکه چو آمد [illegible] / [illegible]

سکندر برون آید از خوابگاه / [illegible] ماه

[illegible] کرد رخش عنان تا [illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible] فیروز [illegible] — [illegible] ز [illegible] برد

[illegible] ز [illegible] حصار — [illegible] کوه [illegible] سبزوار

[illegible] عشق — بهر گوشه [illegible] کشته [illegible]

[illegible] — [illegible] زنگی [illegible]

[illegible] — [illegible] سنگ

هوا [illegible] ابر سیاه — [illegible] تیغ [illegible] ماه

ز گرز گران [illegible] خاک [illegible] کنان — زمین همه بوده کشته [illegible]

جهان آمد از هر دو لشکر غریو — گران [illegible] دیو

گره در گلوها [illegible] گرد — ز [illegible] زرد

ز گرز گران سنگ [illegible] تیز — مبارز [illegible]

ز بس [illegible] — بگردون گردان در [illegible]

[illegible] تندر [illegible] — [illegible]

[illegible] — زمین [illegible]

[illegible] — کمان [illegible]

[illegible]

ز بس کوفتند بر زمین ترک تیغ [illegible] — [illegible]

ز سقفان [illegible] خدنگ — بر آن گشته [illegible] چون [illegible]

کمانها ز ابرو بر کمان شده — ز دستان [illegible]

کمند گره داده بر پیچ پیچ — بهر گرد گردن [illegible] گشته پیچ

چو [illegible] بار کمری کرده خنجر — معلق زبان بسته [illegible]

ز [illegible] نیزه‌ها [illegible] — برقص آمده اسب [illegible]

[illegible] سبز [illegible] — شده دهن [illegible] رنگ را رو [illegible]

زمین جسته از خون [illegible] کان — چو البسته از راه [illegible]

بر او بسته قلب [illegible] زرد — چو کوهی که آن باشد از لاجورد

همین تیغ [illegible] ریگی سخت [illegible] — بر او لاله چون رنگ [illegible]

کف [illegible] بر لب او ز کف — دهن باز کرده چو [illegible]

[illegible] اسوار — ز [illegible]

همه [illegible] سایه [illegible] هوا [illegible] — همه [illegible]

بر او [illegible] رنگی ز رومی [illegible] — که این [illegible]

یا حضرت

شنیدم ز دانای لشکر گروه — که از نازنینان نباید سپرد

بجنگ آوران همه بیشی کنم — دریغ در سبقان دلبری کنم

بهر لشکر زبون گشت ... — بگویا بدین رزم را ساختی

برون شد و کرباره چون آفتاب — که آهو بجای ز ری سعادت شتاب

تن چند داران سپاهی فرد — جو شیران جنگی بیک زخم گشت

کسی کان چنان دید بسیار ازو — تهی کرد پهلو ز پولاد او

سپهبد ازو دمی چو تنها بماند — لگام و بسوی لشکر تباه راند

ملک که او خود سپاه ... — بدانست که آید زد و یا نهنگ

بیاراست چون کعبه ای حیدر کام — کمی صف برد چون دراید بدام

بسالی ملک دار ترتیب کرد — بجوش سر از تیغ ترکیب کرد

بلشکر توان کرد این کارزار — به تنها چه برخیزد از یکسوار

... پولاد پوش — ز سر زبان چون برآورد جوش

بلو سپید ... که آمد ... — مکلف ... ارستن تا بدان ...

همی خورد ... — نهاد از سر فرق چون ... تمام ...

۵

در آن [illegible] چون [illegible] / [illegible]

بر [illegible] چو عنبر / [illegible]

[illegible] گلشن [illegible] / [illegible]

سرو تا شد دلبران [illegible] / [illegible]

نسیم گلشن [illegible] / [illegible]

ز جوش سبزه رنگی خار [illegible] / [illegible] شد چون [illegible]

[illegible] در [illegible] / [illegible] چون [illegible] جوش [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] از [illegible] / [illegible]

[illegible] از جای [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] خود دست [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

گو زن در حرف افکنی		گرفته سوی کز گرفته ز [illegible]

بر آشفته زنگی زگفتار شاه		بجانش در آمد از آن سپاه

فرو هشت بر ترک [illegible] را		ز برق [illegible] را

چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه		بدو گفت چون [illegible] کوه

بر آشفت شاه زمان زشت روی		چو بشنید از [illegible]

بتندی یکی زخم زد بر سرش		نشد کارگر زخم بر جوشنش

بسی حمله بر یکدیگر ساختند		یکی زخم کاری بینداختند

بدینگونه تا شب در آمد بسر		نشد زخم کس در میان کارگر

شب اندر شبیخون [illegible]		[illegible]

سپهدار [illegible] سوار [illegible]		بر دل [illegible] روز

کنم با تو کاری در این کارزار		که اندر گریزی [illegible]

بر [illegible] که چون صبح آید سیاه		ترا [illegible] صبح [illegible] بگاه

بگفت این و از جنگ باز گشت		بیامد در ایوان شاه [illegible] گشت

[illegible] جوان آمدند		ز میدان سوی خوابگاه آمدند

و مهلت

بیاسافتی آن چشم دو سینه می — که ماند همی [illegible] گاو پیش
بود تا طعنت سناوش نگه — چو بویند دمی چند [illegible]

فرو رفت با [illegible] بکذر بر لشکر زنگیان

چو روز دیگر چشمه آفتاب — برانگیخت [illegible] زد رنگ آب
دو لشکر بهم بر کشیدند کوس — چو سلاح از [illegible] ارابه [illegible]
[illegible] زوران رومی و [illegible] — شده سینه [illegible] زنگ در زنگ
سناها چو [illegible] — کم [illegible] چو چشم [illegible]
برآمد [illegible] ابر [illegible] گون — فرو ریخت [illegible] دریای خون
دران سیل [illegible] — یکی سینه باید یکی [illegible]
جهان [illegible] آهنگ [illegible] کرد — [illegible] چشم [illegible] کار [illegible]
برار [illegible] — برانگیخت [illegible] روان [illegible]
[illegible] که کور چشم [illegible] — [illegible] فارغ [illegible]
یکی [illegible] رخشنده چشمه دار — که [illegible] چشم [illegible] چشم [illegible]
سنان [illegible] یکی [illegible] — [illegible]

[illegible] | [illegible] افتاب
[illegible] | که گوهر به سنگ [illegible]
[illegible] | [illegible] تاج [illegible] بهار
[illegible] | ببینی [illegible] بر [illegible]
[illegible] | ببیند که [illegible] که ایدر براه
[illegible] بود | باید [illegible] برده [illegible]
دگر [illegible] | فرستاده [illegible] بدست
[illegible] رسید | ز زنگی [illegible] برید
[illegible] کوه | [illegible] ستوه
جهان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] مار
بر [illegible] | بر [illegible] بر [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | زمانه [illegible] کرد

٥٢

[illegible]

شهر و ملک نفس جهان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بیا [illegible]

[illegible]

جهان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هو [illegible]

باب [illegible]

زمین [illegible] | کفن گشت در زیر جوشن حریر

[illegible] | زمانی ورق بر [illegible]

[illegible] | بسوزندگی [illegible]

[illegible] | جهان گرده [illegible]

[illegible] | زمین گشت چون آسمان [illegible] سیاه

[illegible] آتش افروخته | سپه گشته ز آتش همه سوخته

سنگ [illegible] گوهر گران | [illegible] رسم گوهر [illegible]

[illegible] | خراب [illegible] سپید

[illegible] | زر [illegible] خانه [illegible]

زمین [illegible] | [illegible]

[illegible] | بر [illegible] جهان

[illegible] | زمانه [illegible] ورق در نوشت

[illegible] | بر [illegible]

[illegible] میان | [illegible]

نکند دست بگشاد [illegible] | [illegible] از زنگی [illegible]

چو زنگی [illegible] | [illegible]

سر [illegible] نهاده | [illegible]

و زو [illegible] بارگان [illegible] | [illegible]

ستاده ملک زیر [illegible] | [illegible]

زهر سوی آن زنگی [illegible] | [illegible]

[illegible] را کمر [illegible] | فرمان خسرو [illegible] اندر [illegible]

وزان ولایت از زنگی [illegible] | اگر ماند [illegible]

گروهی که هر یک [illegible] روز | [illegible]

[illegible] گرفتار [illegible] گشتند | [illegible]

[illegible] گرفتار [illegible] شدند | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] عشاق [illegible] | [illegible]

[illegible] زنگیان [illegible]

[illegible] — [illegible] دو چراغ

[illegible] — عشقت [illegible] گاه

[illegible] دید — [illegible] بر [illegible] بید

[illegible] جام [illegible] — بچه [illegible] ساز [illegible]

جام [illegible] از لعل [illegible] — [illegible] جرم [illegible]

[illegible] صحرا [illegible] — ز نسیم [illegible] صد پاره کوه

[illegible] کسی — جهان [illegible] طاوس

[illegible] — [illegible] مسترسب

[illegible] — همان [illegible] ابدار

[illegible] — غنچه [illegible]

[illegible] لعل [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

بالنصرت

[illegible]

ورین خاک ... [illegible]

بگرد آن ... [illegible]

[illegible] کوردل ... [illegible]

خوش در ... [illegible]

... در سر ... [illegible]

درین ره ... [illegible] می گوی

که دارند از این خاک ... [illegible]

[illegible] کور ... [illegible]

متاع ... ارزی مرا است کن

ازان می که دل را ازو خوش کنم

هدیه فرستادن سکندر ... [illegible]

که ... [illegible]

بر ... [illegible]

که از ... [illegible] جان دهد

که از سینه ... [illegible] جان دهد

[illegible]

چو ... [illegible]

[illegible]

دگر باره [illegible] — [illegible] ز اسپ [illegible]

[illegible] — چو [illegible] رفتند [illegible]

[illegible] — بصحرا علم برکشیده بلند

[illegible] — که [illegible] سر [illegible]

[illegible] — [illegible]

که [illegible] — [illegible] کشید

که [illegible] داستان در [illegible] — [illegible]

که چون [illegible] خفت — چو گلنار خندید چون گل شکفت

[illegible] — تونگر شد از گنج و گوهر سپاه

[illegible] — زبان [illegible]

[illegible] — ز [illegible] برآد

[illegible] آراسته — [illegible] گرد [illegible] آراسته

[illegible] — درآمد [illegible] پناه

[illegible] زدند — سراپرده [illegible] زدند

ز دریا برون تخت ... [illegible] | [illegible]

در اسفندیار ... [illegible] | [illegible]

دهان ... [illegible] | [illegible]

برنگ روان لشکر از هر کنار | [illegible]

جهاندار از ... [illegible] | خرامیده بر ... [illegible]

[illegible] | [illegible]

ز بس ... [illegible] | ز بس ... [illegible]

ز صحرا ... [illegible] | ز کوه ... [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | بر آمد ... [illegible]

[illegible] | [illegible]

و از ... [illegible] | [illegible]

[illegible] | در آن ... [illegible]

بگنج و ... [illegible] | [illegible]

برانگیخت لشکر ز روم و ز ریخ … چو در ملک شاهان همی رخت گنج

بجستن گرفتند بیرون کنار … بنا کرد شهری چو خرم بهار

با بادیه برد و شمشیر [illegible] … بجستن جای بازار هم جایگست

ز اسکندر شهر خوانند تمام … هم اسکندریه بماند نام

چو در ملک شد [illegible] … که هامون نشد شهر بغداد را

جو یونان شدن [illegible] … که آنجا زده مرد کامد نخست

ز دریا بالا [illegible] بروم … جهان بزم شد [illegible] بوم

با آرام جهان [illegible] … [illegible] منجر [illegible]

بزرگان روم آفرین [illegible] بستند … [illegible] گوهر [illegible] افشان [illegible]

از آنجا به یونان [illegible] شاه … که [illegible] گرد [illegible] بخشاید

همه شهر یونان بیاراستند … که [illegible] خواستند

[illegible] مال … [illegible] امد [illegible] سال

[illegible] شاه [illegible] بخت … [illegible] بر امد به تخت

[illegible] … [illegible]

٥٦

٥٤

٥٩

ازیه

طبیبی از معالی زمان اعجاز نکب | بهر او فرستاد ... نکب

ز کنجی که او را فرستاد دهر | بهر کجا ... فرستاد بهر

ور گفته بد بهر دار ... | به او در ... داد

چو بنشست ... | ... رسید

ندید گوهر ... | کز ... صدف ... امی

گر ... الف ... | که زبان ... ملکی ...

ز ... اطعمه ... | قصد ... عنبر ... مشک

گر ... | ... صندوق

بلورین طبعی ... | قصد ... عنبر ...

یکی خوش از نسیم ... | یکی ... خیمه ...

ز عود کرده ... | که ... صندل ...

مرض ... تیغ ... | ... انداز

... چابک ... حیث | ... نهادن

همه تحفهای ... | ... تاج

چو [illegible] با دولت [illegible] / به بالای [illegible] چو [illegible] مست

چو [illegible] بسته [illegible] / ز [illegible] کار خسروا را

ز [illegible] صفدر [illegible] پیل [illegible] / که از رزم چون [illegible] [illegible]

بدین سان [illegible] / فرستاد باقی صدان یک [illegible]

چو [illegible] فرستاده راه / بدارا رسانید [illegible]

[illegible] دارا ز [illegible] حال / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / در [illegible] کرد

فرستاد [illegible] / نه [illegible] اسکندر است

سکندر [illegible] ازکار او / نهانی همی داشت اسرار او

ز [illegible] دولت [illegible] خویش / ز [illegible] خویش

به هر سو خبر [illegible] تازه نمود / که رومی [illegible] نمود

[illegible] / بدین [illegible]

در [illegible] / همان روز [illegible] رسیده

زمانه چو عاجز نوازی کند | ببخشد ازو با همو بازی کند

مدبر اسیا را ز منبع ... | به نوبت ... آمد ...

بیا ساقی آن می که روح آورد | ... ده که داروی ...

می کوثر ... ز غم کشتنی | نزیده بحر آفتاب ...

قفارا مدرکان ... سکندر ز بر ... ز اسلاف کو دل ... ز ...

جهان سیم از سیل چو سیلاب پر | یکی گوهری دریا یکی سوی در

نه سیم کسی را مدبر رو گذار | که ملکش بود سوی آهوی کار

چرا بلبلی را بود ناگزیر | ازین کوره گردان سوم کوه ...

... این سر ... | سوم فارغ از شغل دریا و ...

چو سر بن آهنم کار کنج باغ | ترنجی بدستم چو سنجر ...

نه سیم کس از هوسیاران ... | که دلدار لولان ... ترنج بد

دگر باره از دست ... | که بر آورم سوی آن بوستان

تماشای این باغ دلکش کنم | ... خود ... خوش

کنار ... کارگاه سخن | ...

بوستان ...

الله

یا حضرت رب العالمین

چو بر خوان [illegible] آن نامه [illegible] / [illegible] ندیش بجز جنگ

[illegible] شد [illegible] خراب / [illegible] روان کرد بر کف [illegible] تاب

[illegible] / سر ده سرایندگان [illegible] کرد

[illegible] آب / معنی و ساقی [illegible] شراب

حساب [illegible] ندارست / از [illegible] ندارست

[illegible] ندار [illegible] روز / [illegible] برد

[illegible] فیلسوفان [illegible] / جهان [illegible] داشت [illegible]

ارسطو [illegible] افلاطون جام / می جام [illegible] خون جام

[illegible] سر [illegible] / [illegible]

[illegible] / همه [illegible]

کرد [illegible] جام را / [illegible] باده [illegible] جام را

[illegible] بده / طرب ساز [illegible] جوانی بده

[illegible] / برده [illegible]

[illegible] / به [illegible] مجلس [illegible] جام

بهنگام ... به کام نخست — [illegible]

سپاهی گرفتی نبیند بکر — ... بایست [illegible]

علم بر کشیدن ... برآراست — ... [illegible] برآراست

سپاه از طرف ... تنگ — ... [illegible]

زبون کردن دشمن ... — ... [illegible]

بهم ... بر روی شام — ... درآورد کام

بدار ... [illegible] — همان داوری را ... باز

از آنجا ... [illegible] بود — همانا کشور شناسیش بود

... [illegible] — ... کمر بست کرد

... بلند — ... [illegible]

... درکش — ... [illegible]

سبکبار ... [illegible] — ... [illegible]

فلک وار ... شکوه — گهی ... [illegible] کوه

برفت از ... کوهسار — که ... [illegible]

دو ... [illegible]

الله

همی ... بر ... رنگ / بانگ ... جنگی بجنگ

... بنا ... / ... کمان ... ترکش

... / همی ... با ... و لقاره ...

... کمان در ... / زلقاره ... به گشتند

... فرو مانده زان ... / که در معرکه ... چه ... بکار

یکی را از ان کرد بر نام خویش / بر ... فارسی ... خویش

دو مرغ دلاور دران داوری / ... ظفر جنگ اوری

همانا که شد عاقبت کامگار / که بر نام خود فال زد ... بار

چو ... ورد ... انجا فال را / دلیل ظفر یافت اقبال را

خرامنده کبک ظفر یافته / ... از بر کبک بر تافته

... گشته ... پرواز کرد / عقابی در امد سرش باز کرد

چو بشکست کبک دران عقاب / ... از کبک بشکست و امد بتاب

ز پرواز ... خویشتن / ... همانا ... و

... قا ... / بر ... کامگار ...

ولیکن چو [illegible] — [illegible]

شنیدم که [illegible] — [illegible]

که بشنید [illegible] — [illegible] خویش

صدایی شنید از آن کوه سخت — بر آن کرد [illegible]

بر آورد [illegible] یکی هوشمند — خبر داد [illegible] ز کوه بلند

که چون [illegible] — سر انجام اقبال او چون [illegible]

ببرسید [illegible] — که چون [illegible] سر انجام حال

سکندر [illegible] جهان [illegible] — [illegible] شکست

صدای بر آمد ز کوه [illegible] — همانا که او گفت [illegible]

ز اقبال فرخ دل خسرو — چو کوه [illegible]

بخورد [illegible] — [illegible]

شد [illegible] — چو خسروی شاهی در آن [illegible]

سخن را [illegible] کار [illegible] — ز [illegible]

که چون [illegible] — [illegible]

گر ایدونکه با خواهرمان جفت کاسم — بجای جهان خوار بی خواهشم

بدارا چرا داد باید خراج — گر او گنج ندارم بگوهر نه تاج

گر او تاج دارد مرا تیغ هست — چو تیغم بود تاج آید بدست

گر او لشکر آرد به پیکار من — نگهدار من بس نگهدار من

مرا نصرت ایزدی حاصل است — که راهم قوی لشکرم یکدل است

بشه را که فیروزمندی رسد — ز یاران یکدل بلندی رسد

دو دل لشکر او بشکند کوه را — برآگند یکدل انبوه را

امیدم چنانست به روز بخت — که بستانم از دشمنان تاج و تخت

چه باید ز بیگانه دارا مرا — نگه سر مپی ز اشکها را مرا

شماریدگان از سر ماوری — بگویید حال با این داوری

چه حجت بود پیش دارا مرا — بهانه کند دشمنان را مرا

شناسندگان سرانجام کار — دعا تازه کردند بر شهریار

که تا چرخ گردنده اختر است — در این هر دو امیدش گوهر است

به کاخ جهان گوهر شاه باد — رخ شاه روشن تر از ماه باد

تو آنکه نیروی بیش نیست — برومندی از بیش نیست

بهر جا که باشی خداوند باش — ز تخمی که کاری برومند باش

بکام تو بادا سپهر بلند — ز چشم بد ایمن هر آنکو گزند

نشستن بر گاه فرخنده باد — سران جهان پیش تو بنده باد

چو بر سید ازیرا به هوشنگ رای — بگویم که چون تخت شد ره نمای

چنانست گفت این صواب — ز رستم سر الف بیار دستان

ز مستی که با تو چنگ اوفتاد — بر و تیر تو کار تنگ اوفتاد

ز دست تو یک تیغ برداشتن — ز دشمن سر تیغ بگذاشتن

کنون که با سر بازی کند — زمین جای قربان نیازی کند

ز دارا بیابد بجز یاد توشن — گرا بد تو جوشن آید به جوشن

تو ز و بیش دو لشکر آراستن — خراج ار ز یونان بوا خواستن

سخن گو شایان زنگ — تمام جای خود با سپستان تنگ

[illegible] و او [illegible] | تو بر سر نشینی و او بر سریر

[illegible] بهت [illegible] | تو مهران زد زو [illegible] روی زرد

بیامد که از جمله سپه پیشگاه | [illegible]

تو [illegible] اورا خوش میکند | تو نیکی کنی او بدی میکند

نه چندان که روز [illegible] آزار او | کشاید در الله به بازار او

تو از رستگاری [illegible] پدر نام تو | [illegible] فلک نام تو

[illegible] چند با [illegible] | [illegible] کند با [illegible]

کنم چند و چند [illegible] بخت [illegible] | [illegible] بخت [illegible]

نباید که بندد [illegible] خاک | [illegible] دولت [illegible]

سری کو [illegible] | و گرنه همه [illegible]

نه هر [illegible] سرفرازی کنند | سران شد که مردم نوازی کنند

درود دوام را سزاوار شاه | که مهمان نواز [illegible]

جهان خوش بدان سبب کار [illegible] | نه از [illegible]

زعیش خوش [illegible] | [illegible]

[illegible] جهان [illegible]

ه

و آنکس که او ملا خیمه را جام | همه کس ز من زمان بخته تو ...

جوان مرد پیوسته با کس بود | کس از آن ... با کس بود

گروهی ز زاهد پیوسته در جنگ | گروهی ز دل ... کنج ...

مروت بود ... | ... اندیشه را کنج تا از ...

فلان سپه کسری کرد وقت جنگ | ... خوب بود چاره سنگ

پدر گر چه با قوت سبز بود | ... خواستن بزم ... سبز بود

چه کوه شیانان رنگی سرشت | که بود خون ... سیم زر

جوانان همه تو سرکشی ساختند | همه سپه چه در پای ...

توران ... سرکشی چو کوه | از آن قطره با هم ... سنگ کوه

سهی که ... زاد کند | ز آهو بره عاجزه ... کند

عقابی که ... بسازی کند | ... کمان و شست بازی کند

هزبره زبان ... صید کور | همه بار رنگ ... بود مور

دیگر کار خزان ... توانند | همان جاکیان جاک ... بود

همه دار ... سرایست | خلاف همه ... میان سرایست

شهنشه بفرمود پیروز شهر | بد اندیش را چون بباید کند

بغلطد گر اختر نوان بجا بشمرد | نودار وارث و داور دست برد

همان بر طرف خطهٔ هند ... | تو غالب شوی [illegible]

ملک گر بلشکر کشی رنگ بود | بوقتی که با نوبت جنگ بود

بمغلوب غالب چو گستاخ شد | درین فتح غالب [illegible]

چو پیروز بودن بنوشش [illegible] | درین هم [illegible] بود پیروز حال

سه از آن [illegible] چو [illegible] | حساب جهان [illegible] او

بهر جا که همت [illegible] گرفت | به نیک اختری [illegible]

چو شاه [illegible] مرد چاره سگال | زمین جار که در [illegible] فلک

چو فرخ بود فال فرخ زدن | [illegible] زدن

مزن فال بد کاورد حال بد | مبادا کسی کو زند فال بد

بهر چند یک فال زد [illegible] | که فرخ بود فال فرخ [illegible]

[illegible] | [illegible]

بیا ساقی آن لعل [illegible] را | بیاور [illegible]

حافظ

فروزنده بلبل که ریحان باغ زند بانگ ... فروزد چراغ

ازو ساختن سکندر بحکمت خویش

چو فرخ بود روز بامداد
همه مور را شکر آید به بار

بوقتی نهد رسم بسیار ها
ز دولت به یکی کند بار ها

سرا کو بود بانگ اختری بر زند
به بانگ اختری فال اختر زند

بهنگام سختی مشو ناامید
که ابر سیه بارد آب سپید

بدین جا بباید بگو دردمند
که بسیار تلخی بود سودمند

نفس نیز که امید یاری دهد
که ابر چو امید واری دهد

گره در میاور به ابروی خویش
در اسب فتح بین روی خویش

گذارنده نقش دیبا و روم
کند نقش دیباچه را مهر و موم

که چون شد سکندر جهان را کلید
رسم نشی آینه آمد پدید

نخست جهان را که شد چلو ساز
باید روشن آینه آمد نیاز

نبود آینه پیش از او ساخته
ببند سیه او گشت مرد آن ساخته

نخستین عمل کاینه ساختند
ز زر و نقره در قالب انداختند

... و اشکال آن

خواهر ...

چو از خوی خندیش عرض و بهی | همه همگنان خوردند بر راست
ز سیمدار ما لیس هر گوهر بیت | نمودند یک دیگر پیکر سی
سرانجام کاهن دریافت کار | بدر برده شد گوهرش را انگار
چو پرداخت سام انگلیسی | لطف فروزنده شد گوهرش
همه پیکر از اندازه آن راست | درو بید سام پیکر بیست
بهر پیکل ساعدش تخت | نمی آید از ... بل درست
بهر نقشی چو راه ساز | در ارسی کلاه حبس دراز
مرصع بخاتم مهر حساب | مسدس بسان دو ولا رحال
حلقه لک بدو دید انگیخته | لقا و به ... انگیخته
بعضیه روکه بر دانستند | نمانش بکی باهم بکدانستند
بعینه همه زرین تیره مغز | ز افروختن بود دار مغز
و نیز از دران ابیه پیکری | بدستیاری آمد اسکندری
چنان کو در وی سخت نیست | به فرخی آمد و آمد چون درست
سکندر بد رود ... هر چه پس اندازه | ز گوهر بکوهی در آمد ستوه

چو از دیدن روی خود گشت شاد ... یکی نور برگشت آیینه داد

عروسی گران سیرت الله کجا ... دهد نور آیینه را رو نهاب

که این تیغ گشت از سکندر نشان ... که هر وقت آیینه را سکه زنی

هم آیینه را در سر اسکندرم ... به بوسه عذار دستان تمام

حباب ولی جام آیینه فام ... بمن ده که بر دست بنهی جام جام

چو ران جام که سر و این سوم ... بدان جام روشن جهان بین شوم

کیفی را بود جام جهان بین دارا سکندر و طور رها و روشن سکندر بعد کبیر

ما با زبید او سوم دست ... بر بود او منزل اهتداد درست

چه مدتم ملل در جهان ماه ... که هم دل خانه سینه هم گل راه

جهان و ام چو بس از تو نگرو ... بجرعه فرستد لب بحر برود

جوباران که یک لک مها بود ... شود سیل آنکه به دریا رود

بیا با خوریم آنچه داریم شاد ... ندارم بر ورم چند باید نهاد

ز بهر درم تند بد خو مباش ... چو باید که با سه درم گو مباش

نهی بما هر گز از کرده گنج ... همه گنج تا بوز خوز را خوری گنج

چو باید نهاد باید

چه مایه نهان در مغاک دل | کرو گنج کاوش فرو شد کلک
بدان گنج کاو او وفا پرور بدست | سرانجام در خاک شد چون نشست
درآن بخت زرین که شد کوه او | چو آمد بکوه آن نیامد او را
درین باغ رنگی که در خوش براست | که با بدار فقا میزن درست
ندارد کسی کز بود تاج و بخت | چنین گفت کاین باغ پرور بخت
یکی روز فارغ دل شاه بهر | برآورده بود آن هوشمند
که باشد جام شاهنشهی | گهی بزم کرد و گاهی آهی
حکیمان هوشیار دل پیش او | خردمند هر یک خردمند او
بهر صنعتی کامدار با نام حلب | سخن شد بسی در هر جا
بهر جا عمی کرشه منصب ند | مهندس در حیله
درخشان شده می چو روشن درخش | قدح شکر افتان بنوش
دماغ نوشنده را سر گران | ز نوشین می و رود رامشگران
بانگ قدح ناله ارغنون | روان کرد از دیده ها رودوان
رهی زخمه گر زخمه سوز شکر | نشستند از هر جای او

سکندر جهان را به فرخ سریر | فرستند چو مرغ [illegible]

ز بهلو لبدر آمد و فرستاد [illegible] | بسی مرکبان زر [illegible] بسازنده

بر خسرو [illegible] برسش نمود | هم او هم [illegible] کرد [illegible]

چو کرد او غریب جهان [illegible] | بسی [illegible] کو [illegible] رولان

ز دور [illegible] داد [illegible] | نزاده [illegible] بسی

که چون [illegible] گوهر و طوطی تاج | زهر گاه [illegible] خراج

ز دو نیک چه دیده تو در کارها | که [illegible] کارها

اگر شرم [illegible] کار بند | ملکشی سر که بی نما فی کرند

سکندر ز گرمی جهان برفروخت | که از آتش دل زبانش بسوخت

کمانی که بنواخت ابروش خم گرفت | ز تندی [illegible] درم گرفت

جهان دیده پیکی قاصد راه سنج | که از جوش دل [illegible] بدرنج

زبان چون ز گرمی برآشفته شد | سخنهای ناگفتنی گفته شد

زبان به [illegible] سر آهسته جنبد | بس [illegible] زبان [illegible]

فرو گفت لختی سخنهای سخت | چه [illegible] سخت

ان [illegible] سخت [illegible]

گر از خسرو دل بسی شد بلند | نگویند سخنهای ناسودمند
چو گفت این کز از کس شنیدی مگو مرد | نا مبند پاسخ امی گوش کرد
سخن گر چه باارز و زیبا بود | نگفتن همه از گفتنش به بود
زبان کو نگیری صبوری کند | بیندازد و ری کن خویش دوری کند
هر جو کس گفت فرزانه بیک | زبان تو سر است و تیغ آبنی
سیاست نجوید کسی مهربان | هر گوینده راکه آتش بر زبان
گذارنده هر کسامی سرشت | گذار کس چنین گوار سر او سرشت
گروهی که آن گوهر طوق تاج | ز تو بان سدی سوی دارا خراج
در آن گوهر لیس بی تابند | بدی جانه زر جدا او بدها
منعش بکی جهو ایل گفت | سپیده را تازه کردی بساط
چو بند زبان صبح بالا کرد | خراج کهن کسنه را پاک کرد
بهر و تا بک زد شهریار دلیر | ز شنوان ستند عاریقی سد شیر
زمانه دیگر گونه ابین نهار | سپه ان مرغ کو خا بر سر بداو
سپهران بساط آن عهد او | ب طاو دیگر ملک سلطا تازه گشت
ای بساط مرغلوب مطلق

همه پاک گوهر بخروار سنگ — گمان صلیب تو چندانکه جنگ

مگو نیز کس را میاور نفس — که از شمشیر من سخن گوئی بس

تو را کفایت که شمشیر من — بیارد و سر تخت ایران زمین

بجوش بار تکاپی که بر دار آسمان — غلامان جهان بر تو بگماشتم

تو را زینکه دار جهان نوشته — رها کن مراد و جهان گوشه

برادم میاور بپاکه بوم او و رم — هم بتکی با تو و رزم از روم

بیک بوهم آنچه از رزم را — بجوشش اورم کعبه کرم را

مگر ستم نداند دهر در روز جنگ — چه سرها بر بدم با فصل رنگ

ستم بر حسن ما کجی تاختتم — چه کردن کشیدن بر سر اندازم

کسی کار معانی دهد طوق باج — جو زمها زبان حمی فرستد خراج

زمین مصر تا بد مرز خراسانی — سخن جو زر مهر از رستنی

به من بای کاه مرا ماکجا است — بدین بای باید زمین ما به جوار

من گرفته مبعوز رکین ها — خراج میاور با شیران نهنه

ستم الملکه سوکه داغ و رنج — مکن تا ستانی وران مهر گنج

... وز ال جو بر ...

مشو ایمن از گردش [illegible] را — قلم در کشی اندر آن [illegible]
[illegible] — حسابی به پیش آمد آنگه که شاه
فرستاد لشکر [illegible] سکندر — سپهدار خود را فراموش کرد
[illegible] سپهدار بر [illegible] — ستانیده چون برق الماس [illegible]
فرو کوفت [illegible] درست — [illegible] تا گرد [illegible]
چو دارا چو لشکر سکندر ببیند — یکی دور [illegible] برکشید
که در سکه [illegible] یار بود — هم سکه نام دارا نبود
[illegible] نوشته را [illegible] — [illegible] داستان دگر
بخندید [illegible] — [illegible] کار چرخ بلند
فلک بین چه [illegible] کند — دارا سکندر [illegible] کند
سکندر را که [illegible] کوه قاف — که با [illegible] مصاف
چنان [illegible] عقاب — [illegible] قطره دل [illegible]
[illegible] صدیی را [illegible] — فرستاد [illegible] چشمه [illegible]
یکی گوی چوگان [illegible] — [illegible] سر از [illegible]

درو خوشتن را ز اران بهشتی | بان نیمه [illegible] شاه و خوشی
سوی روم شد قاصد نیکنام | ز دارا به [illegible]
زره چون در آمد به هشتاد رزم | فرو ماند [illegible] روم
سر افکند در سایهٔ بند که | [illegible] سر بر [illegible]
بخش کرده سخن بار کرد | سخن را [illegible] کرد
هر فرمان و احکام جهان [illegible] | فرستاد کان بنده فرمان [illegible]
دگر ره سخن کرکه بر گشاد | جهان اورن ز اسل [illegible] باد
سکندر [illegible] جهان | [illegible] در [illegible] کرده
چه فرمایدم شاه فیروز رای | هر فرمان فرماینده آرزم بجای
به [illegible] گفتا بیاور پیام | سام اور از [illegible] کام
مشاعی که دیدی که خویش داشت | بیاور [illegible] داشت
چو او بود پیش سکندر نشاد | به پیغام دارا زبان برگشاد
ز خاقان [illegible] انداز [illegible] | که [illegible]
دگر بود [illegible] خود اندرشت | ز [illegible] سکندر [illegible]

هو الغنی

جهان آنکه بخشد بهمه دی رفت شد / گرنه بیشی خواهم سینه بزخود لند

بخشد جهان داور هوشمند / دبیر فلک هم ز بدیع بلند

خلف زد که هر جوان گر بود هوشی / بچوگان کشیدن جوان سوی خوش

که ز ساحلم زران دل او چوگان بمن / هم از وی کشیم خلف بر خویش

[illegible] شناسش ما / [illegible] زمین نهد در قفا

چو کوشی زمین شاه ما را سپرد / بدین کوی خواهیم از و کوی برد

چو بیش گوید جوان گذارش کرد / نخجد در امد زبان داوری

چو در بخت نخجد لعمی سرای / طلب کرد و فغان نخجد ربای

به یک لحظه رغان دو وقت نا خشند / زمین را ر نخجد سر و اخشند

چو ابن گفتا ورنی ره بمون / چو روغن کرار نخجد بیرون

بکر لشکر از نخجد انگشت شاه / جلا مرغ نخجد چو ز گنبد سپاه

بس انکه قیصری شند لن خورد / سا دارس نخجد لوا صد سپرد

ز سر گرفتند لشکری ابتقال خورد خورد / سپاه مرا هم بدین بیل سال

ز جامد جلا در حمض وجد تخت / بیت جز حلس بر سر نیک بخت

جو لب سا مذار سکینه جواب / جلا نی علو کبر حقن ز هر تا سیاه

خالصی

بدان ... [illegible] را | اگر جست ... [illegible] خواهی را

جهان ... [illegible] | طلب کرد ... [illegible]

زمین ... [illegible] | زمین ... شد ز لعل ... [illegible]

سپاهی ... [illegible] | همه ... [illegible]

چو ... [illegible] برگرفت | فرو ماند ... [illegible]

ز ... [illegible] جانب ... [illegible] | به ... صد هزار ... اندر ... [illegible]

جهان ... [illegible] | همه موج دریا زند ... [illegible]

سپاهی چو ... سوی روم ... [illegible] | ... [illegible] روم ... [illegible]

زمین ... [illegible] تا اقصای روم | ... دریا ... [illegible]

... [illegible] شد | ... [illegible] باید ... [illegible]

... [illegible] | ز لعل ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible] کند

... [illegible]

خبر یافتن سکندر از لشکر کشیدن دارا و عزم کردن سکندر به حرب
ز معنی ... با الله عزیمت کردن به حرب دارا

چو ... هما عنت کار اهی با ... [illegible] عالم [illegible]
ز عالم [illegible] ... بلند ... که در کار عالم بود هوشمند

۶۹ بیا ... [illegible] ... [illegible] ... مقام [illegible]
رسید از ... او بار جوش ... که روز [illegible] آسان کند کار جوش
... [illegible] ... که هنگام ... [illegible]
چو ... [illegible] ... بر آورد ... [illegible]
[illegible] ... چو ... [illegible]
[illegible] ... کشید ... [illegible]
رسید ... [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... مست ... [illegible]
به شاه ... چون ... کند ... [illegible]
سکندر ... [illegible] ... جواب ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

هو الغنی

چو در سینه‌ها دیو آغاز کرد … که دارا از آن چندان سپه ساز کرد

که از راستی در چون خوردن … کسانی که هستند بت را سپاس

سکندر به دو گفت یک صبح تیز … کند مینه [illegible] گاو را کز خون ریز

گلی گر بسنده بود چشم باک … ز بسیاری گوسفندان چه باک

سپه را عوانی جهان از کمند … ببند آمد از شهریار بلند

خبر گرم شد همی از زبان … که آمد برون از در بابل [illegible]

سکندر چو دلشاد کان شد ز میغ … به شندی برافروخت همی برق تیغ

فرستاد با لشکر از هر دیار … [illegible] شود نزد شهریار

به پیکار او [illegible] از روم [illegible] … [illegible] ز آسته لشکر چون عروس

[illegible] شد لشکر [illegible] … عدو خواست از نام نام او را

[illegible] غارتی گشت صد لشکر … برآمد دلیران [illegible] سپهر [illegible]

چو شد چشمه کار لشکر تمام … یکی انجمن ساخت بیرون ز جام

نشستند [illegible] بزرگان روم … همه مالک شام گرویدند موم

[illegible] کار دارا [illegible] کار او … سخن راندند و بسنجید [illegible] کار او

[illegible] … [illegible]

سکندر [illegible] کرایی دارا

[illegible]

هو الغنی

٦٩

چو بشنید بهرام [illegible] جنگ | که [illegible] درنگ

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

کیانی [illegible] از ملک [illegible] | [illegible] باک [illegible]

[illegible] | بدانید [illegible]

[illegible] در راه | [illegible] شاه

[illegible] | [illegible]

بدانید [illegible] | [illegible]

جهاندیده پیران بیدار هوش | [illegible]

[illegible] زبان [illegible] | دعا [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] جهان [illegible] | [illegible]

همه [illegible] | [illegible]

ولیکن [illegible] فرمان [illegible] | بجز [illegible]

الله

هو الغنی

غزل

چنان در دل [illegible] جها نمود [illegible] — همه مژگان بشنید [illegible]

که چون کینه در سینه دل [illegible] — همه خار حسرت [illegible]

تو مهر [illegible] چشم [illegible] روز — که رفیق [illegible] خصم [illegible]

تو مهر و لطف [illegible] خصم [illegible] — کجی [illegible] بود با [illegible]

کمی با جلا [illegible] — و آن را [illegible] دل [illegible]

مرا بی [illegible] — [illegible] یار [illegible]

برابر بی [illegible] کریما — نه تجدد [illegible] گوهر [illegible]

چرا باید [illegible] از لب — در دل الم هم از خار و خس لب

قا در کس [illegible] — که [illegible] از خلق فریاد [illegible]

ز خصم [illegible] ملک [illegible] — تو خصم [illegible] پای گرد و دلبر [illegible]

منور بی [illegible] کرم و [illegible] — [illegible] را کرم [illegible] عشق [illegible]

کجا شاد [illegible] پای یار [illegible] — دل [illegible] دلاور [illegible]

تمنا [illegible] — [illegible]

برافتم [illegible] — [illegible]

ابو الفتح

چو شد او ارزم تخت نشان — چو در رزم با اهل هند و عیان

بیامد چو در حکم آن داورست — ز لشکر بیابان آن باورست

به مستوری رخصت زاستان — بلشکر کشیدند همداستان

یکی روز گر نوش روزکار — بدینسان از او فتح طالع کار

نشانها همه بر ترتیب بالها — بعز مور کر جای جمشید سپاه

غبار پادشاه فیروز جنگ‌ها — میان لشکر کش بد جولانگاه

زشمشیر تو الله جهل ... نیست — بکشور کشانی بلند برنشست

سپاهی زر مور بلک سبزها — ز غوغای [illegible] زغو...

تو فتح کرانی ... رنگها — فلک دون فوار زنگار بود

نشان بار جشن ... رایت بلند — ... از ... برد

صنوبر ... بر ... — بجوق ... فیروز ... ش

... سرتک ... بالی و ... — ... ز ... ر ... ش

... — شنیده ... رد ... آمد ... فر

شدند ... برابر ... جهد ... — جو ... فلک ... ابر سیاه

... ... دور با — ... سپه ... روز

[illegible]

شهدن ارقالانمش [illegible] / سه خدان ازدرها [illegible]

جهان [illegible] / زهر خراز [illegible] خاک [illegible]

زمین [illegible] / [illegible] زلان کردلشن کرت [illegible]

جهانی [illegible] / درو کاه جلوا ایرد کاه [illegible]

فلک سربلندان [illegible] / [illegible] تخت خوش [illegible] خاک

بلسه عشق ازدوا اولدی / زحل [illegible] سیاوش [illegible]

زمین کرالصاحب [illegible] اولدی / همه خاک [illegible] اولدی

سعند [illegible] فرهاد کشتی / که [illegible] راه فرهاد رس [illegible]

نه فرهادی [illegible] / کلولنه [illegible] فرهاد [illegible]

نه ازرده [illegible] حصار [illegible] / نه [illegible] کار [illegible]

بباسی [illegible] الکسی [illegible] / بالس [illegible] معزمن سر [illegible]

بمجلس فروری [illegible] / [illegible] مرد [illegible]

[illegible]

بانبورکان [illegible] / [illegible] نکتدن

[illegible] ازدها [illegible] / نباره [illegible] الملک [illegible]

[illegible]

ایضاً

هو الغنی

کسی کو بتیغ ملک خورشید بست — بر و یک دو را خرد و هند بست

خود ... به زالش بدست — که همسایه بودی نیاگر بدست

چو در کوی ما چرخ زالش دم زدی — همه از دلستان خودم بر زدی

در ... خدا یار کرد — ... گردون ز دشمن ... دارد

چو دریا ... خویش ... — هم ... خود ... آرگ

تو ... باز ... دوستی — ... خود ...

... خویش تا روز ... — در ... خویش ...

چو ... کتان خواهد ... — همه ... آواز

که از ... از ... دل — ...

هر جوف در روم ... — همش ...

... در همه ... بوم — ...

به ... دار اسر ... — همه ...

جهان ... مرده نور ... — ...

... بار ... — ... ایدند از ...

ز دارا چو بشنید پیش خود نشست — بمهر سکندر دلش آراستند

چو دارا و ریا دل آگاه گشت — [illegible] سکندر زده زبان [illegible]

ز پیران روشن دل رای زن — برآراست تنها یکی انجمن

ز هر کار دانا برای درست — در آن داوری چاره کار جست

که بدخواه را چون درآید شکست — سر خویش را چون نگیرند پست

[illegible] — برآید ز کار سکندر برون

[illegible] — ز فر ور جهانی به پرسیده بود

نگه کرد [illegible] کی چاره ها — نخورده غمش هیچ غمخواره

[illegible] — بسوزند [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — سری [illegible] ز نام او درا

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] آگاه بود

[illegible] بزم شاه — [illegible]

ز نیت ابای عالم از نام تو [illegible] / همان حسن و دور ایدر لعم تو
بکو [illegible] من ز [illegible] / [illegible] بامی و [illegible]
چنین کرد [illegible] خسرو [illegible] / خسرو [illegible] جام [illegible]
که از [illegible] ملک [illegible] / [illegible]
برون آید از روم [illegible] / زند در [illegible] آتش کده [illegible]
همه ملک ایران بدست او [illegible] / به تخت کیانی بر [illegible]
جهانگیر [illegible] نماند بجای / سر انجام روزی [illegible]
مبادا که این طفل رومی [illegible] / [illegible]
[illegible] ایرج زند نام او [illegible] / [illegible] دوش [illegible]
نماند کز و دولت آید بر [illegible] / [illegible]
فرستی فرستی که [illegible] / [illegible] جام [illegible]
[illegible] خویش از [illegible] / [illegible] آتش [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

92

در سیم شهری حقیقت شیرها ... حرفی است ...
نباید کسی ... جهان ... قدر ... است ... سازند کلاه ...
چون در سر لذت ... بسیاری ... با نه ... کند ... سرورت
هر ... بار ... درایدار ... کرام ... آرزوش ... کار
... بسیار قدر ... همناک ... گر از دوک ... در ... جای
چو با کرم کرم ... مکنی ... به ... آواز ... خود ... کنند
... اردس ... زبان ... بار ... و ... در ... کف ... از
جهان ... و ... ز ... گذارد ... عیسی ... و ... دیا
... چو ... باسیر ... چو ... ابد ... لقمه ... زن ... لقمه ... آلاوسا
نه ... فرزند ... جامه ... کرد ... کن
تو ... جامه ... فرزند ... را ... باید ... که ... فرزند ... را است
چو باز ... ابله ... سرور ... از ... زبان ... کند
ز ... بزرگان ... نباید ... کرد ... سخن ... را ... ورق ... زر ... باید ...
... از ... بیاد ... هند ... آموز ... کار ...
... کو

نکو نیز [illegible] | دو چهره را در کف [illegible]
که از [illegible] سر پا بود مغز | هراسان شد از کاران پای [illegible] مغز
ولیکن بگشتند [illegible] کرم را | سر کوچکی داشت از رزم را
شد از گفته ز ابر [illegible] | بپیچید چون مار [illegible]
که بر زد دست ابرو پیرا | کنار [illegible]
درود دید چون ارژنا [illegible] | بپیچید که دور [illegible]
[illegible] من [illegible] | [illegible] او را پسندید [illegible]
[illegible] | زهی کوره آتش برازی [illegible]
[illegible] | هراسان از [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | که [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

از خود نشود [illegible] در [illegible] ها — [illegible] انند [illegible]

زروی کهی خیزد [illegible] روز — [illegible] برون [illegible] از آب [illegible]

[illegible] نزدیک [illegible] سپید را — تمنا کند جای جمشید را

[illegible] از [illegible] بر [illegible] علم — [illegible] تخت [illegible]

[illegible] باید نهاد — قدم در [illegible] باید نهاد

[illegible] روباه [illegible] مند — [illegible] زبان را رسا [illegible]

ز شیران خود [illegible] را تو را — [illegible] نابکر [illegible]

نهد دست [illegible] — [illegible] دار [illegible]

تو خود [illegible] — ز [illegible]

بدست غلامان [illegible] — [illegible]

[illegible] کمند — [illegible]

[illegible] کرد [illegible] ها — کر افتاد [illegible]

[illegible] فرد [illegible] روز — [illegible]

[illegible] اورد [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] فزون کنم — [illegible]

که باشد ز [illegible]   [illegible] بود [illegible]

نخستین [illegible] گاه کیان   منم [illegible] بر سر و کمر بر میان

[illegible] کی سر [illegible] گفت و گوی   زمین جای [illegible] خوی

کیان [illegible] همه [illegible] را [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

ز [illegible]   پر [illegible] و رنگ [illegible] منم یادگار

اگر باز [illegible]   برو بر [illegible] سپاه

وگر [illegible]   [illegible] افتاده در پای من

چو [illegible]   ز خاک [illegible]

از آن ابر [illegible]   کنارد و گرد [illegible]

[illegible] روشنایی بود   [illegible] بود

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible] خرد — کمر تا [illegible] خسروانی [illegible] کند
نه چابک [illegible] — [illegible] درانداختی
چراغی [illegible] آبرا [illegible] — فلک را چه باید [illegible]
[illegible] اندازه [illegible] — که هر چه [illegible] باید [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] از جای برد — [illegible] از [illegible]
زبیران [illegible] — [illegible] در [illegible]
جهان بر [illegible] آزمان — [illegible]
زبیران [illegible] — [illegible] در اندر
[illegible] کند — [illegible] کند
[illegible] — [illegible]
[illegible] گفته باید سخن — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
زبان [illegible] — زبان [illegible]
[illegible] نبود — [illegible]
زبان [illegible] [illegible]

زبان تو بسته [illegible] در کام خویش — [illegible]

نهان [illegible] — چو [illegible]

زبان تو [illegible] سست [illegible] بام — [illegible] بیرون [illegible]

چو از کام خود کام می آمد برون — بهر سو [illegible]

به گفتی [illegible] باشد نهفت — [illegible] زبان [illegible]

بگفتی سخن [illegible] — [illegible]

سخن [illegible] — بگوشند [illegible]

چو زینت [illegible] — پشیمان شدن [illegible]

خطر هست در کار شاهان بسی — [illegible]

چو در کینه [illegible] — [illegible]

[illegible] آتش [illegible] — [illegible] خویش

نصیحت [illegible] شاه [illegible] — [illegible]

چو آگاه گشت آن نصیحت گزار — [illegible]

نصیحت گر [illegible] — [illegible]

سخن [illegible] کرد — [illegible] کرد

[illegible] الفضیحه باشد [illegible] دار انوشی

سکندر چه بندد کمر [illegible] باد
زد [illegible] سکندر

ترا این کلاه آسمان گو [illegible]
ستاره چراغ تو [illegible]

[illegible] که با کوه سازد نبرد
[illegible] زور برآورد گرد

درخت [illegible]
کند [illegible]

چو [illegible] زد [illegible] تاک [illegible]
[illegible] در کوه [illegible]

[illegible] گوهر [illegible]
زمانی [illegible] ساخته

زمین [illegible] باشد [illegible] شاه
دگر بار [illegible]

چو خورشید [illegible] آرد [illegible]
چو [illegible] مسند [illegible]

نهنگ [illegible]
چگونه نهد [illegible]

گرت [illegible] خویش در گوشه
که هر گوشه [illegible]

با [illegible] کار عالم [illegible] آید
که چون [illegible]

چرا [illegible]
چو [illegible]

چه آمده [illegible]
نباشد [illegible]

ز نو [illegible]

ص ٦٤

[illegible] جهان [illegible] — [illegible] پیشان یار کرد
[illegible] — [illegible] خیال [illegible]
درآن [illegible] روز و [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] رنگ زرد را — [illegible]
[illegible] شکر [illegible] — [illegible]
[illegible] — زبان [illegible] سخت [illegible]
چو شد نامه [illegible] — [illegible] ساخته
[illegible] خسرو [illegible] — [illegible] دولت
[illegible] چو سر باز کرد — دبیر [illegible] آغاز کرد
بده ساقی آن جام جمشید را — [illegible] خورشید را
که از فروغش [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

از ورع [illegible]
[illegible]
[illegible] زلست [illegible]
[illegible]
کند [illegible] خواهد [illegible]
[illegible]
[illegible] دوست [illegible]
دو دار خدا [illegible]
بجای که بدخواه [illegible]
نکو داشتن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بروی اندر [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خود حاکمی [illegible]
کند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وگرنه من از [illegible] خون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] خسرو او داده [illegible] | همه آهوی چابک [illegible]

[illegible] | یک [illegible]

[illegible] | [illegible]

نه دانم [illegible] | [illegible]

زمانه [illegible] | ستاره بجای گهرباری کند

ز حلقه بر آسمان [illegible] | سر و چشم را خود زبان [illegible]

[illegible] | [illegible] خاره [illegible]

[illegible] گردن [illegible] | لب گردنان را گردن شکست

[illegible] از خسروان عجم | سر تخت کاووس و اکلیل جم

مسیحی [illegible] | که در [illegible] روشن [illegible]

زبان [illegible] | که گر [illegible] خنجر [illegible]

[illegible] | [illegible] بخت [illegible]

[illegible] اسعد [illegible] جهان [illegible] | [illegible] نامه [illegible]

و گر [illegible] کند | جهان [illegible]

[illegible] کار [illegible] | دل [illegible] در دولت اسعد [illegible]

[illegible] | چه اسعد [illegible]

منم سرو [illegible] ولایت [illegible] ‌ ‌ [illegible] را چو باید شکست

[illegible] خود [illegible] ‌ ‌ [illegible] پای خود [illegible]

[illegible] برای [illegible] ‌ ‌ که [illegible]

[illegible] کرد دست ‌ ‌ [illegible] دل [illegible]

که از [illegible] خسروان تخم [illegible] ‌ ‌ [illegible] و اطلس [illegible]

[illegible] گشتی [illegible] ‌ ‌ [illegible] روئین [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible] تخت را ‌ ‌ [illegible] تخت را

که از اسفندیار [illegible] جهان [illegible] ‌ ‌ [illegible] نامه خود [illegible]

[illegible] ‌ ‌ جهان [illegible]

[illegible] ‌ ‌ دل [illegible] اسفندیار

[illegible] ‌ ‌ که از اسفندیار [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible]

در [illegible] ‌ ‌ [illegible]

خداوند عالم برومند جو مشتق | منو عاشقی از [illegible] دیده [illegible]

مهمانی کو [illegible] جون کار [illegible] | [illegible] و صبا [illegible] الفاء [illegible]

جوانی [illegible] از [illegible] | [illegible] کنج [illegible] در کار [illegible]

و [illegible] رنا [illegible] | [illegible] هکاری [illegible]

[illegible] | [illegible] مهر [illegible]

بخاف [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] در [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

بخشت قوی زبهر دفع خمار — برای دل درد منتظر بوا با

شب وصبح من وه که مستی کنم — بسلامت ار بسد دستی پرستی کنم تا

تمت … والسلام

بی نیازانه نام جهاندار پاک — بر زبان رسیده باز خاک

الهی وه رحمان بخشند — لب بنو دیده و هوس بندد

جهان نعمت زجهان نثار — بهر کار سیحا برای چاره ساز

نسلی پدر بر هو بهار است — که مست بر دو من زر دارن شهر

نام بی سعد بشهرت — بر او روحت جمله چشمه رفتا

خداوندی بی منت بیکد — بچهر روحی بهر او امید سی

بلی تو تماند که بیکی ز — همه هستی از بلا باده کی ز

قوی حجت اندر چه کمر شمار — بر حاجت شد هر بند بد الف

هر الو ترا بر بابد یکت — که تا زو سبب علم جبر دست

بر اینج رو بسلعه با سیاست — بد با فتنی فضل شد

خرد دلش زه و فعلم رست — دل از بنغ والمال نسلم او

هر آن حکمتی کو بحکم اوست چون — بحکم [illegible] را بحکمت [illegible]

فرستد بر ایشان این ساده دل — [illegible] هم [illegible]

دل و دیده را روشنائی از اوست — [illegible]

ز فرمان او نیست کس را گزیر — [illegible]

هر آنکس کند در جهان تا جدا — [illegible] بخشش [illegible]

تو بینائی جهان [illegible] — [illegible]

خداوند این چرخ [illegible] — [illegible] داد کان [illegible]

ستایش خداوند [illegible] — [illegible]

ثنا و ستایش [illegible] — [illegible]

هر آن خداوند [illegible] — [illegible]

توانم که گر [illegible] گفتار کنم — [illegible]

شب و روز [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

هر [illegible] — [illegible]

هر آن زنده [illegible] — [illegible]

[illegible]